

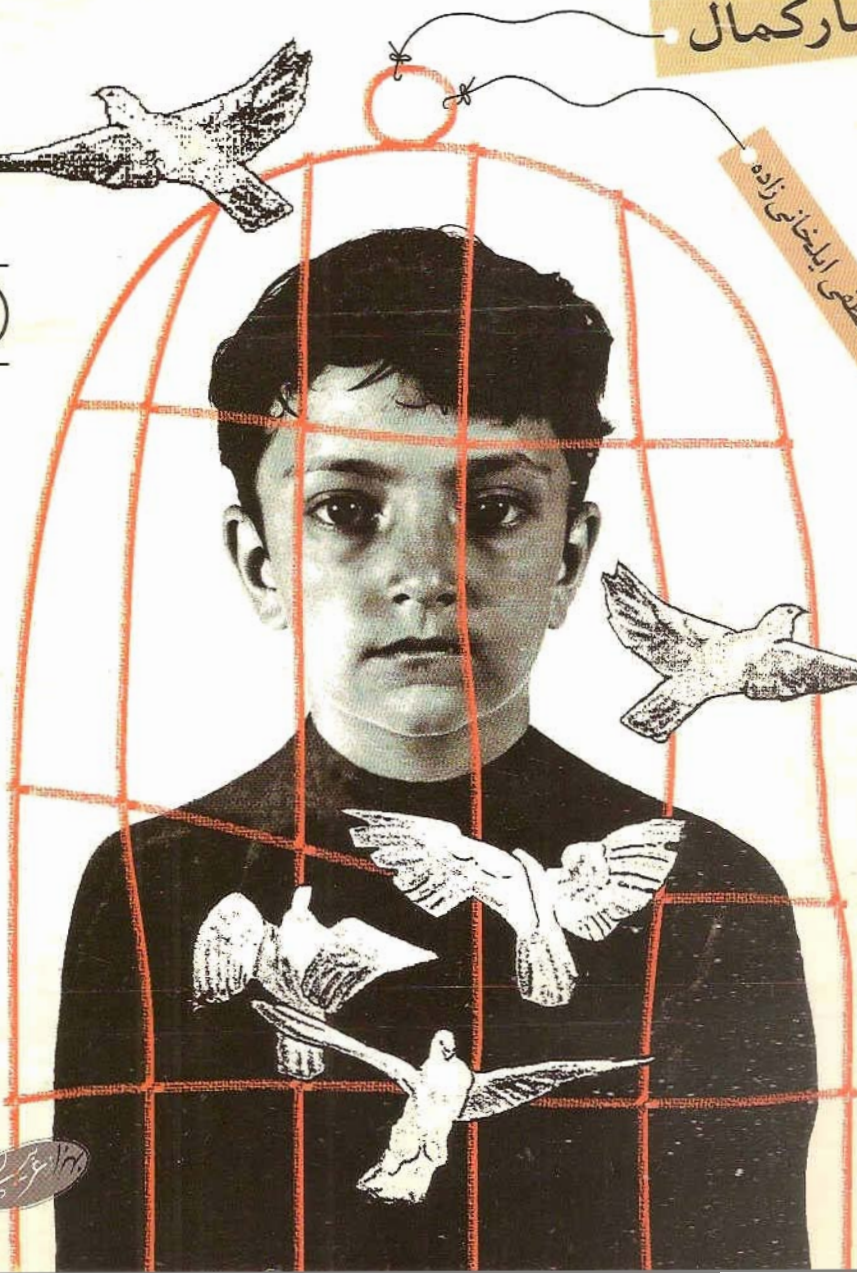
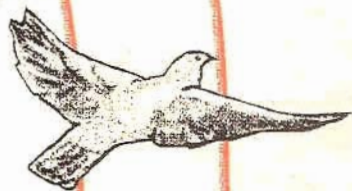
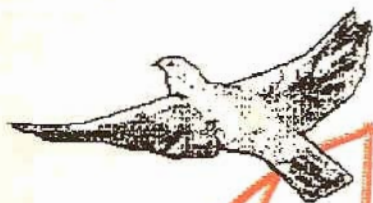
پزندگان نیز رفتند

یاشار کمال

مصطفی ایلخانی زاده

نات

۱۳۸۵



تقدیم به دکتر رحمان ایلخانی زاده

پرندگان نیز رفتند

Kamal, Yasar. 1923-

کمال، یاشار، ۱۹۲۳-

پرندهگان نیز رفتند / یاشار کمال: ترجمه مصطفی ایلخانی زاده. - تهران:
نشر ثالث، ۱۳۷۸.

۱۱۹ ص.

Kuslar da gitti: عنوان اصلی:

شابک ۷-۳۶-۴۰۴-۶۴-۶۴

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۳۶۶

ISBN 964-6404-36-7

IEN: 9789646404366

الف. ایلخانی زاده، مصطفی، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۴/۳۵۳۳

پ ۴ / ۸۵ / PZ۳

۱۳۷۸

یاشار کمال
پرنندگان نیز رفتند

ترجمه مصطفی ایلیخانی زاده



تهران ۱۳۷۸

یاشار کمال

پروندگان نیز رفتند

ترجمہ مصطفی ایلخانی زادہ

ناشر: نشر ثالث

طرح روی جلد: یہزاد غریب پور

صفحہ آرا و مصحح: اسماعیل جنتی

حروفچینی: روایت (حروفنگار: سحر جعفریہ)

چاپ اول: ۱۳۷۸ - ۳۳۰۰ نسخہ

لیٹوگرافی و چاپ: سازمان چاپ احمدی

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - خیابان ۱۲ فروردین - شماره ۱۱ - طبقہ دوم - تلفن: ۶۴۶۰۱۴۶

کلیہ حقوق چاپ این اثر محفوظ و متعلق بہ نشر ثالث است

ISBN 964-6404-36-7

شابک ۹۶۴-۶۴۰۴-۳۶-۷

IEN 9789646404366

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۶۴۰۴۳۶۶

یاشار کمال کیست؟

یاشار کمال از نویسندگان بزرگ جهان است و برای دوستداران ادبیات شناخته‌تر از آن است که با سطوری چند از عهده معرفی او برآیم. در اینجا خواسته‌ایم که این نویسنده توانا را بطور اجمال به خوانندگان آثارش معرفی نمائیم.

یاشار کمال که نام اصلیش کمال صادق گوگجه‌ای است در سال ۱۹۲۳ (در بعضی کتابهایش ۱۹۲۲ نوشته شده است) متولد شده است. محل تولد او حمیده «گوگجه‌لی» از دهات عثمانیه آدانا است، وی در بخش سیهان ترکیه چشم به جهان گشوده است.

پدرش کُرد و از اهالی بخش ارجیش، از دهات اطراف دریاجه وان بود، که در گیر و دار جنگ اول جهانی به اتفاق خانواده‌اش به چکورآوا کوچ کرد. یاشار کمال چهار سال بیشتر نداشت که پدرش را از دست داد. مردی به نام یوسف کرد هنگامی که پدر یاشار در مسجد ده نماز شامگاهی میخواند، او را خنجر زد. مرد زخمی، غرقه در خون از مسجد بیرون دوید اما بیش از چند قدم دور نشده بود که در جلوخان مسجد از پای درآمد.

این حادثه در پیش چشم یاشار که هنوز چهار سال بیشتر نداشت روی داد. بعد از اینکه پدرش در خاک و خون غلطید ناگهان ده درهم ریخت و صدای تیراندازی بلند شد... زبان یاشار کوچک از ترس بند آمد و الکن شد به گونه‌ای که لکنت زبان او تا سن دوازده سالگی ادامه داشت. یاشار تحصیلات ابتدایی را در ده «قدیرلی» تمام کرد و پس از آن تا کلاس دوّم متوسطه در آدانا تحصیل کرد. هنگامی که پدرش زنده بود خانواده کمال یکی از مرفه‌ترین خانواده‌های ده بود. اما زمانی که وی به سن هشت سالگی رسید، هر آنچه از پدر برجای مانده بود ته کشید. سرپرستی خانواده را عموی کمال - که مردی ساده لوح و دست و دلباز بود - به دست گرفت. او شروع به بذل و بخشش اموال کرد و همین خصوصیات او سبب شد که خانواده کمال بزودی از هستی ساقط شده و رعیت این و آن بشوند و در مزارع مردم به کار بپردازند.

کمال کوچک مجبور بود نان خودش را خودش به دست آورد و به خانواده‌اش هم کمک کند. از همین رو مدت زیادی از عمرش به کارهای گوناگون گذشت. عملگی در کارخانه‌های گونی بافی، کارگری و میرزایی و میرآبی در مزارع و شالیزارها... این کارهای اجباری مانع از ادامه تحصیل او شد.

شعل میرآبی در شالیزارهای اطراف رود «ساووران چای» از جالبترین شغل‌هایی است که داشته است. خودش می‌گوید: «تقریباً هشت تابستان میرآب شالی‌زار بودم، و هفته‌ای دو بار شالیزارها را تا سرچشمه «ساووران چای» پیاده می‌رفتم و برمی‌گشتم. من با آب «ساووران چای» چنان همدم و دوست شده بودم که فقط با انسان می‌شود این چنین همدم و دوست شد، اگر از من بپرسند در دنیا چه چیزی را

بیش از هر چیز دوستر می‌دارم، بدون تردید جواب خواهم داد آب «ساووران چای» را و... اولین رمانی که در ذهنم نطفه بسته بود، همین آب «ساووران چای» است. اینک یک رمان پنج جلدی که از آبهای «ساووران چای» سرچشمه گرفته در ذهن دارم که شاید اولین رمان بزرگ من و آخرین رمانم باشد...»

یکی دیگر از شغل‌های او عرض حال نویسی است. خودش می‌گوید: «پس از پایان خدمت سربازی، بساط عرض حال نویسیم را در میدانگاهی قصبه، زیر درخت افاقیا پهن کردم. به درد دل دهاتیهای بی‌سواد گوش می‌دادم و برایشان عرض حال می‌نوشتم. شهردار قصبه با اعمال نفوذ اربابان بساط عرض حال نویسی مرا، به جرم اینکه دکه‌ای ندارم، جمع کرد. من هم که پول اجاره دکه‌ای برای ادامه عرض حال نویسی نداشتم، بیکار ماندم...»

یاشار در کودکی به «عاشیق‌ها» عشق می‌ورزید. آرزویش این بود که بتواند یکی از آنها باشد، و هنوز هشت سال بیشتر نداشت و حتی خواندن و نوشتن را هم نیاموخته بود که شروع کرد به سرودن اشعاری در همان مایه‌ها. در سن یازده سالگی، وقتی شاگرد کلاس سوّم ده بود، اشعارش دهان به دهان می‌گشت و از این ده به آن ده می‌رسید.

در هشت سالگی شروع به نوازندگی هم کرد، اما مادرش از این کار او هیچ دل‌خوشی نداشت و سازهایی را که کمال با مزد عملگی و رعیتی در مزارع می‌خرید، یا می‌شکست، یا در اجاق می‌انداخت و می‌سوزاند، و آرزوی نواختن و سرودن، مثل جرقه‌ای در زیر تل خاکستر، در دل او مدفون ماند:

جالب است که معلم ده «برهانلی» اوّل هیچ مایل نبود این بچه پا

برهنه و کله تراشیده و بی‌شناسنامه را به مدرسه راه بدهد، اما سه ماه بعد که کمال به اندازه نوشتن اشعارش سوادى پیدا کرده بود و مى‌خواست مدرسه را ترک کند، معلم موافقت نکرد، حتى در همان وقت او را به کلاس دوّم ارتقاء داد.

دلبستگی کمال به اشعار «عاشیق»‌هاى محلى به تدریج بیشتر و عمیقتر مى‌شد، تا آنجا که بعدها، کارگرداوری و مطالعه فولکلور را بطور پی‌گیر و جدی پیش گرفت.

اولین شعرش در سال ۱۹۳۹ در مجله «کوروشلر» در شهر آدانا به چاپ رسید. در سال ۱۹۴۳ مجموعه اشعارش را به نام «سرثیه‌ها» در آدانا به چاپ رساند. اولین داستانش را به نام «داستان کثیف» در سال ۱۹۴۷، وقتی در خدمت سربازی بود نوشت. در همین سالها رمانی به نام «چارق آهنین» و داستان بلندی هم به نام «سرخک» نوشت، اما چون هیچیک را نپسندیده بود، چرکنویس آنها را پاره کرد و دور ریخت.

بعد از خدمت سربازی به استانبول آمد و در اداره کار به مدت یکسال با شغل کوچکی سر کرد، بعد به ده «قدیرلی» بازگشت و دو سال با عرض حال نویسی زندگی کرد. کتاب «ساری سیچاک» یا «گرمای زرد» را که شامل داستانهای بلند و کوتاه است در همین ایام نوشته است.

در سال ۱۹۵۱ دوباره به استانبول بازگشت و در زمره همکاران دایمی روزنامه جمهوریت درآمد و رپورتر روزنامه شد. هرکدام از رپرتاژهای او که تا سال ۱۹۶۳ در این روزنامه به چاپ رسیده حادثه‌ای شمرده می‌شد. او تاکنون برنده سه جایزه رپرتاژ، رمان و نمایشنامه، و همچنین نامزد جایزه ادبی نوبل ۱۹۷۳ بود. دیگر آثار یاشار کمال عبارتند از:

پنجاه روز در جنگل‌های شعله‌ور (۱۹۵۵)، «چوکوراوا در حال

سوختن ۱۹۵۵»، «لانه‌های پریان ۱۹۵۷» و رمانهای «پیت حلبی»، «اینجه ممد»، «زمین آهن است و آسمان مس»، «اریابهای آقچه ساز»، «اگر مادر را بکشند»، «بگیر نگاه کن صالح»، «افسانه آناتولی»، «افسانه کوه آغری»، «افسانه هزار ورزو»، «چاکر جالی‌افه»، «علف همیشه جوان»، «سراسر این دیار» (رپرتاژ) و نمک میان عسل (یادداشتها و طرح‌ها) را نام برد.

رمان «اینجه ممد» جایزه ادبی وارلیق را در سال ۱۹۵۵ و «اریابان آقچه ساز» جایزه بهترین رمان در سال ۱۹۷۴ را به خود اختصاص داد. یاشار کمال کرد است و همواره از حقوق انسانی کردهای ترکیه دفاع کرده است.^۱

مصطفی ایلخانی‌زاده

۱- برای نوشتن این شرح حال از مقدمه آقای ثمین باغچه‌بان در ترجمه «اینجه ممد» و آقای دکتر نوبخت در «شاهین آناوارزا» سود جست‌ام.

طغرل از حاشیه جنگل عبور کرد تا به نزدیک چادر رسید.

هنوز پانزدهم ماه ایلول^۱ فرا نرسیده بود که سه نفر از طرفهای «فاتح»^۲ پیدا شدند. کمی آن سوتر از درختان سییدار کهنسال، در سمت مشرق دشتی سرسبز چادرشان را برافراشته بودند و داشتند خودشان را آماده می‌کردند، مشغول بافتن و تعمیر تورها و دامها بودند و در حالی که آواز دلتوازی مربوط به گذشته‌های دور را می‌خواندند تور و دام می‌گسترده. از صبح زود تا هنگامی که خورشید در پشت ابرها غروب می‌کرد آواز می‌خواندند. یکیشان آدمی بود قد کوتاه، با شانه‌های پهن، چشمانی مثلثی و ابروهای پر و سری گنده و دست و پنجه قوی. در سیدی یکی از چشمانش دو لکه سیاه و در دیگری سه لکه افتاده بود، یکی از خالهای روی سیدی چشم چپش به اندازه‌ای بزرگ بود که با مردمک چشم درآمیخته بود. تا بخواهی کم حرف بود و همین که دهانش را باز می‌کرد آواز می‌خواند. آن یکی مانند ستونی دراز و باریک رو به آسمان قد کشیده بود. گردنی دراز داشت و چشمانش چنان از حدقه در آمده بودند که گویی هر آن بیرون می‌پرند. دهانش بی‌اراده باز و بسته می‌شد، گاهی یکهو خاموش می‌شد، وقتی حرف میزد گردنش به جلو

۱- ماه رومی مطابق با مهرماه که در ترکیه از آن استفاده می‌شود. م

۲- محله‌ای در استانبول. م.

می‌رفت و برآمدگی پیدا می‌کرد. سوومی یک آتشپاره بود، بچه‌ای بود که یک لحظه آرام نمی‌گرفت، اگر چیزی درست می‌کرد باز دوباره خرابش می‌کرد، چابک و گنده و هوشیار، بر سر رفتایش داد می‌زد و می‌غرید، از چشمان آبی رنگش غمی پنهان هویدا بود، به سیبل‌های زرد و یاریکش دست می‌کشید، همینکه بیکار می‌ماند دستهایش را به سوی سیبلهایش می‌برد، طوری با فشار سیبلهایش را می‌کشید که گوئی هر آن دانه به دانه آنها را از ته بیرون می‌آورد، از چانه‌گرد و دنداندارش، قدرت و استقامت پیدا بود.

«طغرل» در همین جا روی تپه با سیم تنیده شده پیرامون درختان سپیدار، هر دو دستش را به دور زانوهایش می‌انداخت و می‌نشست. بیشتر از ده روز است که طغرل را می‌بینم آرام آرام از دامنه جنگل عبور می‌کند و در کنار تپه پشتش را به سیمها تکیه می‌دهد و خاموش و بی‌صدا به روی خارهای تیز می‌نشیند و نه به چادر و سروصدای بچه‌ها توجه می‌کند، نه به هلی‌کوپترهایی که گاهگاهی بر بالای سرشان به پرواز در می‌آمدند. ساکت و خاموش در حالیکه زانوهایش را در بغل گرفته است می‌نشیند. روزهای یکشنبه کلانتر قتال ادا^۱ به آنجا می‌آمد، تنها کلانتر قتال ادا نبود، اشخاص بسیار دیگر هم به سرزمین هموار «فلوریا» می‌آمدند و بازار ورزش پرواز با هواپیما را گرم می‌کردند. دارندگان ماشینهای مرسدس بنز، ولوو، و فولکس واگن و اشخاص جور واجور می‌ریختند آنجا، سر و صدای این هواپیماهای ورزشی که خلبانانشان با

۱- جزیره قتال، یکی از جزایر ترکیه. م.

ابزارهای خاصی آنها را به حرکت درمی‌آوردند از سرو صدای هواپیماهای حقیقی بیشتر بلند می‌شد و داد و قالی بود که می‌پرس. بچه‌های «چکمه‌۱» و «منک ۲» و «جنت محله سی ۳» و «یشیل یورد ۴» هم به آنجا سرازیر می‌شدند که اصلاً جیکشان در نمی‌آمد و سکوت لذت‌بخشی آنها را فرا می‌گرفت، حتی دستهایشان را هم نمی‌جنباندند و به هواپیماهای به پرواز درآمده و به اشخاصی که با ابزارهای مخصوصی هواپیماها را به حرکت در می‌آوردند چشم می‌دوختند.

«طغرل» برعکس این جماعت فراوان نه جنب می‌خورد و نه سرش را بلند می‌کرد که به آسمان نگاه کند. هلی‌کوپترها نزدیک بود به شاخ و برگ درختان سیدار بخورند، از روی سر طغرل هم رد می‌شدند ولی او مثل سنگ قرص و محکم سر جایش نشسته بود و خم به ابرویش نمی‌آورد و اگر به سرش هم می‌خوردند باز از جایش نمی‌جنبید. چند بار از پهلویش رد شدم... مرا ندید! از کجا معلوم؟ شاید هم مرا می‌دید، هلی‌کوپترها را هم می‌دید و سرو صدایشان را می‌شنید، ولی من احساس نمی‌کردم. از کجا معلوم که از هر چیزی که در آن میان می‌گذشت بی‌اطلاع بود؟!...

کمی آنورتر آب دریا می‌درخشید، سر و صدای موتور میان دریا و بوی ید و خزه و نمک آن محیط را فرا گرفته بود، بویی تند و کمی نم‌دار می‌آمد. یکروز صبح دیدم در زمین هموار فلوریا دامهای زیادی گسترده شده، در پائین جنگل، در سرازیری خط آهن، در خارستان پایین

درختان و در بغل درختهای انجیر، در دره درختان بادام، در دور و بر درختان سپیدار، دامهای زیادی گسترده بودند... بچه و پیر و جوان و ماهیگیرانی که چیزی صید نکرده بودند همه برای خود در گوشه‌ای دام گسترده بودند. به پای پرندگانی کوچک ریسمان بسته بودند و تعدادی را هم توی قفس گذاشته بودند و قفس‌ها را با پرندگان داخلشان به دور دامها چیده بودند. همه‌شان به آسمان چشم دوخته دو زانو نشسته بودند و با دهان ادای پرنده درمی‌آوردند و سوت می‌کشیدند. همین که یک دسته پرنده از بالای سرشان عبور می‌کرد، دیگر صدای سوت کشیدنها به آسمان می‌رسید، دشت «فلوریا» به رنگ خاکستری مایل به سیاه می‌نمود، پرندگان رنگارنگ و گوناگون نیز این منطقه را پر کرده‌اند. پرندگان خاکستری کوچکتر از گنجشک، مرغ سقا، دراج، تیهو... دسته‌ای پرنده رنگارنگ سینه زرد، یک زردی زیبا و درخشان، با نوعی سرخی کم‌رنگ که چشمها را خیره می‌کرد. بعضی دیگر به قدر یک انگشت و به رنگ آبی سیر بودند، وقتی در آسمان پرواز می‌کردند انگار شعاع آبی رنگی بود که بر روی آسمان کشیده می‌شد و اثر آبی رنگی از خود برجای می‌گذاشت.

طغرل دوباره زانوها را در بغل گرفته و سرش را بر روی آنها خم کرده

بود.

«روز بخیر طغرل».

توجهی نکرد. خود را به نشیندن زد، اما من از شانه جنباندم و رو-
ترش کردنش پی بردم که شنیده است.

«مرحبا طغرل اینجا چکار می کنی؟»

باز هم توجه نکرد، فقط یکی از شاندهایش را جنباند و گردن لاغر و باریکش را بُرد تو.. درست در این دم برگی از درخت سپیدار افتاد روی پایش، برگ مدتی روی پایش ماند. من پهلویش نشستم و دستم را گذاشتم روی شاندهاش و آهسته به او گفتم:

«طغرل، چه خبره؟» این را خیلی به زحمت و با شرم از او پرسیدم. چشمهایش پر آب شده بودند و برق می زدند، نگاهی به من انداخت و سعی کرد خنده ای بر لب بیاورد، ولی لبهای نازکش همانطور بی حرکت ماند، آخر سر، سرش را انداخت پائین و به لحنی ملایم گفت:

«هیچی آقا خبری نیست.»

«هست.»

«به من چه!»

«پس به من چه مربوط؟»

با عصبانیت گفت: «هست.. هست.. هست.»

«چی هست؟»

با اشاره دست چادر را به من نشان داد و با صدایی کمی بلندتر گفت:

«اینها، اینها، اینها.»

«اینها چه هستند، چکار کرده اند؟»

چشم غره ای رفت، ولی چیزی نگفت. من هم دنبالش را نگرفتم، پا شدم و یواش یواش ازش دور شدم. از طغرل رنجیده خاطر شده بودم... در این چادر هر چی شده شده، دیگر تمام شده؛ من که بدکاری نکردم

درباره چادر سؤال کردم. اگر از کسی سؤالی می‌کنند او باید مثل آدم جواب بدهد. نه اینکه مثل فشفشه به هوا بپرد. اینطور هم نیست که من فکر می‌کنم. شاید به خاطر این باشد که من پرشتم را دنبال نکردم؟ احتمال دارد بار دیگر اصلاً با من حرف نزنند. اما من تقصیر ندارم. من هم از آن به بعد هر وقت از کنار چادر رد می‌شدم لحظه‌ای می‌ایستادم و به چادر و کسانی که توی آن بودند نگاه می‌کردم.

نه یک روز، نه دو روز، بلکه روزهای متوالی به چادر نگاه کردم، ولی چیز قابل توجهی ندیدم. آنها هم مانند سایرین مشغول بافتن «دام» بودند. قفس‌هایشان را به دور دامها قطار کرده بودند و چشته‌هایشان را گسترده بودند، آنها هم مثل دیگران، همین که دسته‌ای پرنده از بالای سرشان عبور می‌کرد سوت می‌کشیدند و همین که یک دسته پرنده در تیغزار می‌نشست، آنها ذوق زده می‌شدند و از خوشحالی نفسی تازه می‌کردند. با چشمانی از حدقه درآمده نخ تورها را می‌کشیدند، پرندگان میان تیغزار بدرون تورها می‌افتادند و شروع می‌کردند به بال و پر زدن و تقلا کردن برای رهایی. هر سه بچه هم از سه طرف با حرص و جوش و بی‌قراری هجوم می‌آوردند.

آخر سر من هم نتوانستم خودداری کنم، مانند طغرل، رفتم آنور چادر زیر درخت بنه پیری نشستم و به اشخاص آنور چادر خیره شدم، گاهی به طغرل نگاه می‌کردم، گاهی به آنها. «طغرل» هم گاهگاهی آشکارا به من خیره می‌شد... همین که دسته‌ای پرنده از آسمان عبور می‌کرد و در

میان نیغ‌زاری که دامهای بچه‌ها در آن پهن شده بود می‌نشست، بچه‌ها قفسهایشان را از پرندگان زرد و سرخ و خاکستری پر می‌کردند. جیک - جیک پرنده‌های اسیر در آن حول و حوش طنین می‌انداخت، «طفرل» هم در آن هنگام با نگرانی به آسمان و دام و بچه‌ها نگاه می‌کرد و بار دیگر زانوهایش را در بغل می‌گرفت و ساکت می‌شد تا باز دسته‌ای دیگر می‌آمد و در میان نیغ‌زار می‌نشست و بچه‌ها هم باز قفسهایشان را پر از پرنده می‌کردند و باز جیک جیک پرندگان آن حول و حوش را فرا می‌گرفت. «طفرل» سر از روی زانوانش بر نمی‌داشت... یکبار که از کنارش می‌گذشتم، یواشکی سرش را برگردانید و نگاهم کرد، چند لحظه‌ای همین‌طور ماند، آنوقت سرش را بسوی بچه‌ها برگرداند و از بچه‌ها به قفس‌های پر از پرنده، باز نظرش متوجه بچه‌ها شد و تا مدتی از آنها چشم بر نداشت.

گاهگاهی که شبها قدم می‌زدم، از کنار درختان سپیدار می‌گذشتم. یک بار که شب از نیمه گذشته بود «طفرل» را آنجا دیدم... از درون چادر نور خیره کننده‌ای می‌درخشید، از آن سو سرو صدا و همهمه می‌آمد، یکنفر هم از ته دل می‌خندید. قهقهه می‌زد، خنده‌ای که به سکسکه شبیه بود، و به صدای یک پرنده می‌مانست.. نگو این خنده، خنده پیری دراز قد بود، صدای او بود... قدم زنان به نزدیک «طفرل» رسیدم، در نزدیکیش ایستادم:

- «طفرل؟».

جواب نداد، پشتش را خم کرد و شانه‌هایش را جنباند. بعلت تاریکی

هوا خوب نشناختمش... بلندتر صدایش زدم:

«طغرل، طغرل؟».

آهسته بلند شد، خودش را تکان داد، بی آنکه نگاهی به عقب بیندازد پشتش را به دریا کرد و یواش یواش دور شد... اینطور پیدا بود که از من رنجیده است. از کنار دیوار سنگچین شکارچیها گذشت، تا در تاریکی ناپدید شد. جلو چادر آتشی افروخته بودند. کوتولوه به دور آتش می‌گشت، و با ریختن خس و خاشاک شعله‌های آن را افروخته‌تر می‌کرد...

صبحها زودتر از خواب برمی‌خاستند. طغرل هم پیش از اینکه آنها از خواب برخیزند و پیش از اینکه آفتاب بدمد خودش را به آنجا می‌رسانید. من چند دفعه «طغرل» را دیدم به خاطر اینکه کمی عقب مانده بود تند از راه رودخانه به سمت درختان می‌دوید، و وقتی که می‌دید هنوز خبر نشده‌اند، یک نفس عمیق حاکی از رضایت می‌کشید و در همان جای همیشگی خودش بغل سیم‌های خاردار می‌نشست. پاهایش را در بغل می‌گرفت و چانه‌اش را روی زانوهایش می‌گذاشت. در دشت هموار یک مسابقه شکار پرنده بود که آن سرش ناپیدا.. همه ساله در ماه تشرین^۱، نسیمی سرد و گزنده وزیدن می‌گرفت. باد مخصوص دریاهم دریای فلوزیا را طوفانی می‌کرد و کف بر لب می‌آورد، امواج دریا پرنده‌های کوچک را به زیر حمله می‌گرفت به چپ و راست می‌برد و به لرزه درمی‌آورد. پرنده‌ها پایین‌تر می‌آمدند، اوج می‌گرفتند،

۱- ماه رومی مطابق با آبان ماه. م.

بار دیگر رو به پایین می آمدند و در میان تیغزارها می نشستند، پرنده‌ها هنگامی که باد تند وزیدن می گیرد نشستن و برخاستنشان یکی است، بر روی روخانه پرواز می کنند از آنجا هم به روی دریا، به روی دریاچه «چکمه» به سوی پائین سرازیر می شوند و آتوقت به روی شاخ و برگ درختان، به روی آسمان که می بینیشان به لکه های کوچک می مانند. به پروازشان ادامه می دهند تا یکهو از جلو چشم ناپدید می شوند...

روزهایی که هوا خوب و ملایم است هزاران پرنده یک صدا جیک جیک می کنند و در میان تیغزارها می بلکنند. گلهای زرد مخصوص فصل تابستان، دشت هموار را به رنگ زرد درآورده است، پرندگان روی دانه های ریخته شده خارهای خشک فرو می ریزند، در هم می لولند و با حرص و ولع مشغول دانه چیدن می شوند.

از آن زمان که زمین هموار فلوریا وجود دارد، از دوره بیزانسی ها و سلاطین عثمانی تاکنون این پرندگان از هرکجا که بیایند و به هر سو که بروند، از ماه تشرین تا پایان کانون دوم^۱ در این محیط منزل می کنند و از آن روزگاران تا به امروز ساکنان استانبول به وسیله دامها و تورهای گوناگون به شکار این پرندگان می پردازند. اگر شکارچی مسیحی بوده باشد شکارش را به کلیسا می برده، یهودی به کنیسه و مسلمان به مسجد. مردم هم پرنده ها را از ایشان می خریدند و آزادشان می کردند. بدین گونه با این پرندگان ارزان قیمت بهشت را می خریدند، آسمان شهر استانبول از این پرندگان ارزان قیمت پوشیده می شد... آزاد کردن و رها کردن

پرندگان، از یکطرف بچه‌ها و از یک طرف پیرمردها را خوشحال می‌کرد... سالها پیش، که تازه به استانبول آمده بودم، پیرمردی فرتوت که پالتویی یقه کرکی پوشیده بود، با بچه‌ای هفت - هشت ساله به میدان «تقسیم»^۱ می‌آمدند. یک بار دیدم که از بچه پابرهنة زردنبوئی پرنده می‌خريد و آزاد می‌کرد، یک قفس بزرگ را خالی کرد، از یکطرف پرنده و از طرفی جوجه آنها را به آسمان رها می‌کردند. با آزاد کردن هر پرنده‌ای، غریو شادایی از سه نفر یکجا برمی‌خاست. آن طرف هم گریه‌ای در میان درختان چنار خودش را قایم کرده بود، تعدادی از پرندگانی که آزاد می‌شدند، و نمی‌توانستند پرواز کنند، بر زمین می‌افتادند و خودشان را لای خس و خاشاک زیر درختها پنهان می‌کردند، گریه پیر هم به آنها حمله‌ور می‌شد و با دندان پاره پاره‌شان می‌کرد؛ وقتی که از خوردن قارغ می‌شد دستی به سبیلهايش می‌کشید و دوباره خودش را قایم می‌کرد و بی‌حرکت به آسمان چشم می‌دوخت.

حالا دیگر مثل گذشته در جلو حیاط مسجد «ایوب»^۲ پرنده آزاد نمی‌شود. بچه‌ها پرنده‌هاشان را به بازار پرنده «امین اوینی»^۳ می‌آورند، پرنده‌بازان هم می‌افتند توی آنها و از میان صدها پرنده چند پرنده نایاب و باب دل را انتخاب می‌کنند. فروشندگان هم آنها را به کسانی می‌فروشند که به نگهداری پرندگان علاقه دارند؛ آنچه باقی می‌ماند رو دستشان باد می‌کند و خودشان هم نمی‌دانند با این همه پرنده چه بکنند، با قفس پر و

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.
 ۲- یکی از مساجد قدیمی استانبول. م.
 ۳- بازاری در استانبول. م.

جسم خسته و دل شکسته به خانه برمی‌گردند...

کسانی که تاریخ شهر استانبول را می‌نویسند، اگر تاریخ پرندگان دشت «فلوریا» و شکارچیان آن را فراموش نکنند، در نزد من نوشته‌هایشان به پیشیزی نمی‌ارزد و رنجشان بر باد رفته است. صدها سال است که خوشحالی میلیونها پرندۀ ازاد شده در جلو کتیسه‌ها و کلیساها و مسجدها یا لبخند انسانها درآمیخته است.. مگر این خودش کم چیزی است؟

من مطمئنم روزی خواهد آمد که دانشمند درون پاکی پیدا می‌شود و تاریخ پرافتخار پرندگان دشت «فلوریا» را می‌نگارد. آن وقت استانبول بزرگتر و قشنگتر جلوه می‌نماید، خود را می‌آراید و شهر بزرگی می‌شود. عظمت شهر استانبول در چیست؟ در دریايش یا در پرندگان بهن - دشت فلوریا؟..

چند روز پس از آن، «جامی» را همراه طغرل دیدم، که پهلوی هم نشسته بودند و هر دو تاشان سرشان را به روی زانوهایشان خم کرده بودند.. دو روز نگذشت که شدند شش نفر، باز ساکت و خاموش بدون این که به سویی نگاه کنند و یا چیزی در چهره‌شان خوانده شود روی تپه کنار زمین محصور شده با سیم، پایین سبزه‌زار نشسته بودند.

آنهايي که در کنار چادر جا برای ایستادن نداشتند، درهم می‌لولیدند، سرگرم کار خود بودند، سوت می‌کشیدند، پرندگان را صدا می‌زدند و دسته‌های پرندگان را در تور گرفتار می‌کردند. در آن سوی هم طغرل و دوستانش ساکت نشسته بودند.. آنها هم قفس‌هایشان از یکی به دو تا

می‌رسید و از دو به سه، حالا چادرشان پر از قفس‌های پرندگان زرد و قرمز، زرد پررنگ و قرمز پررنگ و آبی پررنگ است. مثل فرفره به دور یکدیگر می‌چرخند، بال و پر می‌زنند و در تقلائی‌های رهایی هستند، محکم خودشان را به سیمهای قفس می‌کوبند. قفس‌ها پُرند، هشت تا قفس پُر از پرنده.. قفس‌ها پنجاه سانتیمتر عرض و هشتاد سانتیمتر ارتفاع دارند، هشت تا از این نوع قفس‌ها، هشت تای تمام. این بچه‌های «فاتح»....

خوب من چطور می‌فهمیدم که این بچه‌ها از «فاتح» آمده‌اند؟ نمی‌دانم. من همین طوری می‌گویم اهل آنجا هستند. همین که چشم به ایشان افتاد در دل گفتم حتماً اینها اهل «فاتح» هستند....

این «فاتحها» با بدگمانی و بی‌زاری به آن شش تا بچه‌ای که کمی آنسوی تر با سوءظن و دستپاچگی و ترس به آنها خیره شده بودند می‌نگریستند. امسال سال پر برکتی است، پرندگان زیادی ریخته‌اند توی دشتها، از همه نوع، حتی پرندگانی که تاکنون دیده نشده‌اند و ناشناخته هستند. بچه‌ها هم مرتباً قفس‌هایشان را از آنها می‌انباشتند... چند تا پرنده قرمز ساده به قدر یک کف دست را گرفته بودند، خدا می‌داند که هر یک هفت لیره ارزش داشتند. یک شاهین هم شکار کرده بودند، شاهین را به تنهایی توی یک قفس گذاشته بودند، هر روز پنج شش تا مرغ سقا و «اسپینوز»^۱ را زنده زنده جلوی می‌گذاشتند. شاهین با خشم به آنها چنگ می‌زد و با منقار به جانشان می‌افتاد و آنها را تکه تکه می‌کرد و می‌خورد. در این ناحیه شاهین کمیاب است و گیر نمی‌آید... شاید از

۱- نوعی پرنده که معادل فارسی ندارد. م.

جائی دور آمده باشد، احتمال دارد از رودخانه «استرانج^۱» به دنبال این پرندگان کوچک افتاده تا به اینجا رسیده است. مانند برق به سوی پرندگانی که برای به دام انداختن پرندگان دیگر گذاشته بودند سرازیر شد. چیزی نمانده بود دامها را پاره کند، به ناگاه تور شکار رویش انداخته شد، با این حال یک مرغ سقای کوچک را در داخل تور یا چنگال گرفته بود و سفت تور را چسبیده بود تا از تور جدایش کردند. با منقارش دست و پنجه‌شان را خونی کرد. شاهین، یک شاهین ابلق بود. آن را به سی و پنج لیره به «خلیل قرچ» فروختند. دو تا باز دیگر را هم گرفتند و آنها را هم یکی بیست و پنج لیره به همان کس فروختند، این «خلیل» در ده «قواغ^۲» به هوا پراندن باز را به شکارچیان یاد می‌داد. از دور بر روی آسمان دریا یک شاهین دیگر چرخ می‌زد. نزدیک چادر رفتم:

«نگاه کنید این یک شاهین است.»

پسرِ قدکوتاه چشم مثلثی گفت:

«دیده‌ایم.»

«این طرفا میاد؟»

«کمی بعد به اینجا می‌رسه.» نفس بلندی کشید و دوباره گفت:

«خیلی طول نمی‌کشد که اینجا می‌آید... اما...»

«اما چی؟»

«اینها تور و دام را تکه تکه می‌کنند.. از این گذشته، جز خلیل قرچ

مشرتی دیگری ندارند.. او هم به بیش از بیست و پنج لیره نمی‌خرد..

۱- یکی از رودخانه‌های ترکیه. م. ۲- دهی در ترکیه نزدیک استانبول. م.

منفعت ندارند... یک پیشیز هم نمی‌ارزند...»

بلندقدشان مثل اینکه خیلی وقت بود منتظر حرف زدن بود گفت:
«مردم از دستشان... هی دورشان می‌کنم باز برمی‌گردند... از آسمان
هی بسوی توها سرازیر می‌شوند... از دیروز به جان آمده‌ام...»
گفتم «بگیریدش!»

در یک آن چشم هر سه‌شان از خوشحالی برق زد و یکصد گفتند:
«چقدر به ما میدی؟»

کمی فکر کردم و گفتم «یکصد لیره...»
قد کوتاه با صدای بلند گفت:

«زنده باشی...»

من هم بدنبال او گفتم «زنده باشی» بچه بلندقد، گردنش دو چندان
دراز شده بود و می‌گفت:

«بیا، بیا...» مثل اینکه پرنده هم زبان آدم را بفهمد، اینطوری
نگاهش می‌کرد. سرش را بسوی من برگردانید و گفت:

«دلت می‌خواود برو نزدیک چادر منتظر باش... حالا خودش میاد...
می‌گیریمش و تو از مون بخر...»

«خوبه...»

من رفتم و کنار جاده نشستم... آنورم پرنندگان درون قفس محشری
برپا کرده بودند... یکی از بچه‌های بی‌قرار و ناآرام مرتب زیر لب می‌گفت
«یکصد لیره...» و این حرف را هی تکرار می‌کرد و ریسمان دام را تکان
می‌داد... آنوقت خودش را بهتر آماده کرد... «یکصد لیره...» بار دیگر تکرار

کرد. نگاهی به آسمان انداخت، پرنده به طرف قصر رئیس جمهور در پرواز بود. زیر لب هی یکصد لیره، یکصد لیره، یکصد لیره می‌گفت، حرفهایش را می‌شنیدم.. «یکصد لیره و یکصد لیره، میشه دویست لیره، خوبه... یکی دیگه هم یکصد لیره، پنج ده، بیست.. دو هزار لیره..» بچه قد کوتاه در پیش خودش معرکه عجیبی برپا کرده بود، تکرار شمارش‌ها را به صورت آواز درآورده بود، صبر و قرار را از دست داده بود. هی نزد پرنده‌گان به میخ بسته شده می‌رفت و برمی‌گشت. پرنده ابلق هنوز در آسمان بود، بالهایش را گشوده بود و سینه‌اش را سپر ساخته بود، در میان هوای مه‌آلود دریا بالهایش برق می‌زد، گاهی به سوی چپ و گاهی به سوی راست پرواز می‌کرد.

قد کوتاهه در حالیکه گردنش را دراز کرده بود با دستپاچگی جلوم

سبز شد:

«چند تا از این پرنده‌ها را می‌خواهی؟» همراه با این حرف دستش را

بسوی آسمان و پرنده دراز کرد:

«نگاه کن چقدر قشنگ پرواز می‌کنه..»

جواب دادم «براستی که خیلی قشنگ پرواز می‌کنه!»

«خیلی طول نمی‌کشه این پرنده مال تو میشه.»

با نهایت خوشحالی رفت و ریسمان پای پرنده‌های کوچک را تکان

داد، همه به ارتفاع یک متر از سطح زمین بلند شدند ولی ریسمان

پاهایشان بیش از این به آنها اجازه پرواز نمی‌داد و زود به عقب

برمی‌گشتند....

یکبار دیگر ریسمان را تکان داد، این بار نیز جهشی کردند. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد و گاهی ریسمان پای پرنده‌ها را تکان می‌داد تا توجه پرنده در حال پرواز آن بالا را جلب کند...

یکبار دیگر به من نزدیک شد و پرسید:

«چند تا از اینا می‌خوای؟»

«تو حالا این یکی را بگیر.. آگه من هم همه شونو نخرم، میتونی اونها

را بفروشی.»

با تردید از من پرسید:

«اونها را به کی بفروشم؟!»

«به حسن قپتان..»

«حسن قپتان کیه؟!»

«قپتانه.. همسایه مونه.. «لازه ا» در گذشته پرنده زیاد داشت..

شکارچی بی نظیری یه..» مثل اینکه خواهد بگوید که از این امر اطلاع

دارد گفت: «آره لازها شکارچی هستند ولی آگه تو نخوای بخری؟»

«من می‌خرم و برای حسن می‌برم و منتی هم سرش می‌ذارم.»

«کس دیگری را سراغ نداری؟»

«یک نفر دیگر را هم سراغ دارم اسمش علی‌یه، پلیسه، توی بخش

انگشت نگاری کار می‌کنه.»

«مادرش را... انگشت نگاری می‌کنه. ها؟»

آره انگشت نگاری میکنه، او نیز همسایه مونه.. قبل از اینکه پلیس

۱- لاز: از اقوام ساکن در ترکیه. در ترکیه اقوام: ترک، کرد، چرکس، لاز، ارمنی و اقلیت یونانی زندگی می‌کنند. م.

بشه در آبادی «ریزا» بود. پنج تا پرنده مثل اینو داشت.. شب و روز مشغول شکار دراج بود.. سبد سبد از آنها شکار می‌کرد... از آن سبدهای بزرگ طرفهای دریای سیاه، آره از این سبدها..»
«آره.. آها..»

با دست به سوی پرنده‌ای که در آسمان پرواز می‌کرد اشاره کردم و گفتم:

«حسن قپتان و علی، هفت نوع از این عقابها را برام شمرده‌اند..»
«این عقاب نیست، شاهینه» آن قد کوتاه که اینطوری اشتباه مرا تصحیح کرد اسمش «سمیحه» است.
آن چشم سه گوش اسمش «خیری» است. پسرۀ بلند قد هم اسمش «سلیمان» که معروف است به سلیمان دراز. همه «دراز» صدایش می‌زنند.

درازه آمد و پهلویم چمباته زد و با انگشت به طغرل اشاره کرد: «برادر اینها کی هستند؟!»

«طغرل اهل طرفهای ما است، پسر باغبون باشی یه... اهل منکشا است.. اون بغلیش هم اسمش «حسینه».. اون دماغ قلمی یه هم «ارول» ماهی گیره... اون سه تایی دیگر را نمی‌شناسم...»

زیرلب قرقری کرد و گفت:

«منکشایی!... طغرل پسر باغبون باشی طرفهای شما!!»

«منظورت چی یه؟»

«هیچی.. از آن روزی که ما اینجا چادر زده‌ایم، هر روز از سپیده سحر...».

گفتم: «می‌دونم».

سلیمان شروع کرد به گفتن شرح احوال طغرل، از نگاه کردن و از چشمهای حیرت زده‌اش برایم گفت. من هم همه را تصدیق می‌کردم.. بله اینطوره.

«برادر، من از این ماجرا سردر نمی‌آورم.. ما واسه نون پیدا کردن اینجا اومدیم...».

«آره آره...»

«پس اینطور که معلومه او به خاطر تفریح، به اینورا میاد... پدرش هم باید یک باغبون سرشناس اهل فلوریا باشه...».

گفتم: «منکشایی یه».

«منکشا و فلوریا یکی هستند، اینطور نیست؟»

«درسته، وقتی گفتم منکشا، فلوریا را هم شامل میشه».

گویی به راز مهمی پی برده باشد، گفت:

«معلوم بود پدرش باغبون باشی یه... نگاه کن، اینها که دیوانه نیستند قبل از اینکه آفتاب در بیاد میانند و این دور و ورها می‌نشینند و ساکت به ما خیره می‌شوند.. چشماش.. چشمهایش هم سبزه...».

چشم سبزا بدنفوسند، شومند.. فکر کن، اگر اینها اینجا نمی‌بودند، خیلی وقت بود که پرنده‌ها به تورمون افتاده بودند.. پرنده‌ای که گرسنه باشد و اینهمه پرنده هم اینجا بسته شده باشد.. هیچوقت تو آسمون

میمونه؟! خدا میداند این پرنده‌ها رفتارشان فرق کرده... دیروز مثل گرگ گرسنه بطرف توها سرازیر می شدند، دیروز از دستشان به جان آمده بودم. نگاه کن امروز اصلاً بهش نزدیک می شدند؟ دیروز آنقدر بهشون فحش دادم که نگو.. این یکیشونو نگاه کن.. مثل اینکه قهر کرده... مگه پرنده از زبان ما سر در می آره؟!».

گفتم: «آره سر در میاره».

با ناباوری به من و به پرنده آسمان و به طغرل نگاه کرد و گفت:

«شاید هم اینطور باشه اینها... چه میدونم».

گفتم: «در این دنیا هرچی هست از زیون همدیگه سر در میارند..

چشم زخم حقیقت داره...».

«نفوسش بده.. شومه.. چشماش سبزه..»

اینها را گفت و دوباره به طغرل نگاه کرد.

یک هلی کوپتر از یاشیل کویی بلند شد و در حال گذر روی دریا بطرف او آمد، به بالای چنارهای بلند طرف پلاژ شهرداری رسید، در این نقطه آنقدر در ارتفاع پرواز می کرد، که هر آن تصور می رفت خودش را به چنارها بزند.

سلیمان گفت: «بلای بدی یه.. پرنده‌ها را می تاراند..».

گفتم: «شومه.. سبزه.. چشماش سبزه».

سلیمان خندید، باز با ناباوری سرش را به طرف طغرل برگردانید.. از شش تا پسر بچه، چهار تاشونو می شناسم. حسینشان را از همه بیشتر دوست دارم. آنجا نشسته بودند و زانوهایشان را در بغل گرفته بودند و

سرهاشان را انداخته بودند روی زانوهایشان آرام و بی صدا به نقطه نامعلومی خیره شده بودند..

سروصدای هلی کوپتر پرنندگان را پراکنده ساخت، از بالای درختهای چنار آمد و از روی کاخ رئیس جمهور گذشت.

ما و طغرل و رفقاییش، همه به آسمان نگاه می کردیم، که ببینیم هلی کوپتر آن پرنده را هم مثل پرنده های دیگر تاراند یانه.. اما پرنده سیاه و سفید مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیافتاده باشد، بالهایش را به آرامی تکان می داد، به پهنة آبی رنگ آسمان چسبیده بود و در زیر لکه ابر بسیار سفیدی پرواز می کرد.. رنگ و رومان باز شد، حتی طغرل و رفقاییش هم خوشحال شدند.

خیری هر لحظه که می گذشت از لجبازی پرنده بیشتر ناراحت می شد، عصبانی می شد و می رفت پرنده های کوچک را به هوا پرت می کرد، پرنده های بیچاره به شدت به زمین می خوردند: آگه وضع همینطوری پیش بره تا ظهر همه شون از حال میرند.

سمیح پیدایش شد: «یک چیزی اتفاق افتاده... حتماً حادثه ای روی داده...» در ضمن حرف زدن دندانهایش را بهم می سایید، چین به پیشانیش می آورد.

«اینو میگن بدشانسی... دیروز مثل جانور درنده به پرنده ها حمله می کرد.. ولی امروز.. با چشمهای خودتون می بینین چطور... حتماً شنیده که ما از صد لیره حرف زده ایم..»

با خشم به طغرل نگاه کرد. «حقیقت داره شورچشمی بوده و هست..»

این را گفت و آهی کشید، «میاد...» باز نگاهی به طغرل و رفقاییش کرد
 «میاد... حتماً میاد... اما چه آمدنی.. میاد». وقتی که پرنده‌های کوچک را
 حرکت می‌داد به پرنده بالای دریا چشم دوخته بود.. می‌گفت «میاد..
 میاد».

من هم گفتم: «میاد.. حتماً میاد».

در این هنگام از پایین «باسن کویی^۱» از کنار خط آهن، یک دسته
 بزرگ پرواز کرد. بچه‌ها که این را دیدند آشفته شدند و دست و پایشان را
 گم کردند. سلیمان خودش را به زمین چسباند و پشت سر هم با دهان
 ادای جیک جیک پرندگان را درمی‌آورد و دسته پرندگان را صدا می‌زد،
 سمیح پرندگان چشته را به هوا پرت می‌کرد، خیری خودش را به ریسمان
 تور نزدیک کرده بود. گردنشان دراز شده و چشمهایشان گشاد شده بود..
 دسته پرندگان در ارتفاع زیاد پرواز می‌کرد، به ناگاه ارتفاع را کم کردند..
 تا آمدند و آمدند و در بالای سر طغرل و رفقاییش مدت کمی همه لنگر
 گرفتند، یکهو سرازیر شدند، باز بالا رفتند، باز پائین آمدند و بالا رفتند،
 آخر سر فقط سه تاشان روی تور میان تیغ‌زار نشستند. پرندگان چشته
 شروع کردند به جیک، جیک کردن؛ آنها را دیگر خودشان را به بالای
 رودخانه رساندند، زیاد طول نکشید که برگشتند. پنج تای دیگرشان نزد
 آن سه تای دیگر ماندند. بقیه به سوی «منکشا» پرواز کردند. خیری
 ریسمان را نکشید، منتظر ماند تا از منکشا برگردند... برگشتند. دارند
 می‌آیند. یکدفعه هم‌شان اوج گرفتند، ارتفاعشان را کم کردند، آمدند و

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.

آمدند تا در میان تیغزار نشستند... همینکه نشستند خیری ریسمان تور را کشید، تور بلند شد و به روی خارها افتاد. پرنده‌ها مثل اینکه کمک بطلبند شروع به جیک جیک کردند، در میان تور توی هم می‌لولیدند. بچه‌ها از سه طرف هجوم آوردند با عجله پرنده‌ها را از توی توز بیرون می‌آوردند و در قفس می‌گذاشتند، در همین دم طغرل و رفقاییش هم سریا ایستادند. ایشان هم آشفته و متحیر بودند و با نگرانی به این منظره نگاه می‌کردند.

«پر شدند. همه پر شدند» سمیح این را گفت و پیشم آمد. «هیچ جای قفس خالی نماند، همه پر شده از پرنده اگر اینطوری پیش بره روزی پونصد تا شکار می‌کنیم چیکار کنیم، خودشان می‌آیند. اگر بیایند همیشه نگیریمشون!»

گفتم: نباستی... شما تور پهن کردین... نباستی که.

گردنش راکج کرد و گفت «همینطوره...»

«شماها هم بیاریدشون برای تقسیم کردن، به ایوب و دیگران

بفروشیدشون، به کسانی که آزادشون می‌کنند...»

«نمی‌خرند.. کسی برای آزاد کردن پرنده نمی‌خره.. دیروز سراسر شهر را گشتم، بنده خدائی پیدا نشد که یک پرنده از من بخره و آزادش کنه، این مردم عوض شده‌اند به هیچ دین و کتابی پای بند نیستند...» سمیح با نوعی عصبانیت اینطور می‌گفت، رگهای گردنش باد کرده بود، گویی که مردم بی‌دین و ایمان استانبول در جلو رویش بودند و او می‌خواست با ایشان دعوا کند، مشت‌هایش را گره می‌کرد، عصبانی می‌شد، نمی‌توانست

خودش را نگهدارد، داد و هوار راه انداخته بود، نق می زد...

«نگاه کن برادر... پاهامو نگاه کن.. نگاه کن چطور تاول زده اند، نگاه کن برادر، دیروز از صبح تا غروب، تمام گوشه و کنار شهر استانبول را گشتم، مگه کسی پیدا شد؟ تنها یه بنده خدا آره فقط یه بنده خدا پیدا نشد که به یاد بهشت و آخرت باشه! دستشان را تو جیبشان نکردند که چند قروش بدهند تا پرنده ای را آزاد کنند. این استانبول شده کافرستان... آره همه شون کافرند. قبلاً.. همین پنج سال پیش پدرم روزی هزار تا پرنده می فروخت.. هزار و پانصد لیره گیرش می آمد. به پاهام نگاه کن...».

رفت و قفس بزرگی انباشته از پرنده را با جیک و فیک آورد... «نگاه کن برادر... ترا به خدا اگه نگاه نکنی... چه قشنگند اینطور نیس؟ اونیکه ذره ای رحم داشته باشه و خودشو مسلمون بدونه، دیندار باشه، اونیکه کمی ترس خدا تو دلش باشه، آیا نییاد دو تا... سه تا... چهارتا از اینها بخره و آزادشون کنه؟ این پرنده های کوچک چه گناهی کرده اند که اینطوری توی قفس چپونده شوند. وقتیکه می بینند حال و وضعشون اینه ولی آزادشون نمی کنند، دیگه چطور خدا... به حال این زیون بسته ها نگاه کن، نگاه کن، چطور برای آزاد شدن دست و پا می زنند.. نگاه کن نگاه کن. چطور دل آرام می گیره؟! هر روز پنج شش تا شون توی قفس جون میدند، ما که این زیون بسته ها را نمی گیریم اینطوری زجرشون بدیم.»

بغض گلویش را گرفت، صدایش خوب در نمی آمد، چیزی نمونده بود که حق هق گریه اش بلند بشود.

«حالا سری به پرنده بازهای امین اوینی و بازار گلها بزنین.»

خیری تعریف میکرد: پرنده‌ها را بردیم. این پرنده فروش‌های دوره گرد این حقه بازهای بی‌آبرو یک پرنده را بیش از ده فروش نمی‌خریدند، هرگز شنیده‌ای: پرنده‌ای را به ده فروش بفروشدند.. مگه ده فروش هم پولی یه!!».

من هم که از این رفتار ناراحت و از این بابت عصبانی شده بودم گفتم:
«واقعاً بی‌آبرو هستید».

دراز! با دو آمد:

«سه روز پیش، دو تا قفس پر از پرنده واسهٔ امین اوینی بردم. یه آدم ریش درازی پایم شد چیزی نمانده بود منو بکشه، بدجوری عصبانی شده بود. یه چوب دستی دستش بود.. از شدت عصبانیت به یک گاو وحشی می‌مانست. چشمش که به من افتاد از کوره در رفت.. به طرف من حمله کرد.. من در حالیکه قفس‌ها را در آغوش گرفته بودم از جلوش فرار کردم و او با چوبدستی دنبالم می‌کرد، دوبار منو به دور پارک چرخاند، اگه گیرش می‌افتادم به یقین منو میکشت، ریشش به لرزش افتاده بود، از غیظ لبهاشو گاز می‌گرفت، مثل اجل بسویم هجوم می‌آورد، عیبی نداره، خودم میدونم چی بر سرش می‌آرم.. همتکه من قفس‌ها را آنجا گذاشتم یارو هم چوبدستی را پرت کرد، زیر لب غرید، خودم را رساندم به بالای پله‌های مسجد جدید، مثل بید می‌لرزیدم، از اونجا نگاهش کردم، پهلوی قفس‌ها نشست، دستش را به سوی آسمان بلند کرد، نزدیک نیم ساعت دعا خواند، آنوقت در قفس را باز کرد، دانه دانه

هر پرنده‌ای را که از قفس درمی‌آورد بر سرش دعائی می‌خواند و آنوقت آزادش می‌کرد.

وقتی اذان ظهر را می‌خواندند، آخرین پرنده توی دستش بود، یک چندی دست به سرش کشید، دعا خواند، بعد آزادش کرد آنگاه با هر دو پا رفت روی قفس‌ها.. قفس‌ها را شکست... خورد و خاکشیرشان کرد.. من از دیدن این منظره دیوانه شدم.. آتش گرفتم. من این... گلیم را گلیم.. به خاطر این گلیم مادرم هر دو پامو از صبح تا غروب به فلک بست... گلیم... گلیم، چه گلیمی... از صبح تا غروب به نقش و نگارش چشم می‌دوختم.. نقش و نگار نبود جان در برش کرده بودند، وقتی آن را به دیوار آویزان می‌کردیم و شعاع نور خورشید از پنجره بر آن می‌تابید و گاهگاهی که باد آنرا می‌لرزاند، آدم تصور می‌کرد نقش‌هایش بال در می‌آورند و پرواز می‌کنند..

«این گلیم را...»

«چه گلیمی، دراز؟!»

«چیز.. آره اون گلیم» چند دفعه آب دهنش را قورت داد و دوباره

گفت:

«چیز، چیز آقا...».

خیری گفت: «خجالت می‌کشه».

«از چی خجالت می‌کشه؟!».

خیری به دراز نگاه کرد، دراز لب‌هایش می‌لرزید، رنگش هم پریده

بود، نمی‌توانست حرف بزند. سمیح گفت:

«کاش اینطور نمی شد و دراز هم این کار را نمی کرد...»

«کدوم کار؟»

خیری گفت: «اون چیز... خوب کاری نکردیم...»

یکهو دراز قیافه گرفت، گردنش را دراز کرد و آمد جلو، با صدایی که

به سوت زدن شبیه بود گفت:

«فروختم... آره فروختم...».

سمیح آهی کشید و گفت «فروخت» در آن لحظه سميع آن نشاط و

سرزندگی گذشته را نداشت، غبار غم بر چهره اش نشسته بود. باز با

صدای خفه ای گفت:

«اونو فروختم...»

«گلیم مال مادرش بود... جهیزیه عروسیش بود، وقتی از خانه پدر به

خانه شوهر رفته بود، مادرش این گلیم را به او داده بود... یادگار با ارزشی

بود...» در حالیکه آه می کشید نگاهی به سميع کرد و با عصبانیت گفت:

«اینهم از نحسی آن یارو...».

این حرف به مذاق سميع خوش نیامد، حالش دیگرگون شد، به دراز

چشم غرّه ای رفت و گفت:

«گوش کن دراز... نگذار عصبانی بشم...».

«مثلاً اگه عصبانی بشی چکار می کنی؟...» این را گفت و زود از جوش

افتاد «گیرم منو هم کشتی چه چیزی به تو میرسه؟».

خیری گفت: «این زن بیچاره هم از شدت ناراحتی افتاده تو

رختخواب از کجا معلوم که تا حال نمرده باشه؟». سميع به لحنی آرام و با

محبت و با اعتماد به نفس کامل گفت:

«می کشمش. می کشمش. این یارو را می کشم و گلیم عمه زهرا را ازش پس می گیرم».

مثل اینکه از من توقع کمک داشته باشد باز تکرار کرد:

«آن را پس می گیریم، اینطور نیست آقا؟».

گفتم «همینطور، سمیح گلیمو پس می گیره».

سمیح گفت: «یادگاره... مگه میشه یادگار و فروخت؟! آن وقت دراز

به ما نگفت که این یادگاره تا ما هم...» دراز باز قیافه گرفت و گفت:

«چطور نگفتم.. یکماه آزرگار به تو و سمیح گفتم. آنوقت که آن را به

قالی فروشی بردیم و آتش کردیم، باز بهتون گفتم.. نگفتم؟!» خیری

عصبانی شد: هی میگی گفتم گفتم، من چه می دونستم عمه زهرا بیمار

میشه؟ آگه می دونستیم...» بعد از کمی مکث کردن حرف قبلیش را تمام

کرد... هرگز نمی فروختیمش».

«واسه همینه که پرنده ها بفروش نمی رند... گلیم از دست رفت و کسی

هم پرنده نمیخوره».

خیری رو ترش کرد و گفت: «نمی خرند...».

سمیح بار دیگر قیافه گرفت: «نمی خرند؟! به درک... بذار نخرند».

هلی کوپتری که بطرف دمنیکی و فیروز کویی رفته بود برگشت. وقتی

از روی سرمان عبور کرد سر نشینهایش دیده می شدند.

دراز فریاد کشید: «اینهاشون آدمای توی هلی کوپتر!»

چند لحظه ای به آسمان چشم دوختیم. طفرل و رفقایش هم مثل ما به

هلی کوپتر نگاه می کردند.

گفتم: «خوب دراز... دیگه چی؟».

«برادر، من دیوانه شده‌ام... قفس‌ها با پول گلیم خریده شده بودند... دارم دیوانه میشم... وقتی مادرمو جلو چشمم می‌آرم که مریض شده و در بستر افتاده... دنیا.. مناره‌های مسجد تازه در جلو چشمم می‌چرخند. چرخیدند.. چرخیدند. دنیا جلو چشمم تاریک شد.. حاجی ریش دراز که قفس‌ها را تکه تکه کرد، با هر دو پا رفت روشن و خورد و خاکشیرشان کرد. از روی پله‌های مسجد به طرفش حمله کردم.. یقه شو چسبیدم.. با دست و پا دندان به جوش افتادم...».

سمیح گفت: «دراز را به بیمارستان بردند.. همینکه شب شده بود هرچی گیرش افتاده بود آورده بود...» دراز گفت «یک بچه لباس‌هامو واسم آورد، بچه خوبی بود...».

دندانهایش را بر روی هم فشار داد و گفت: «حاجی را می‌کشم.. حتماً می‌کشم کجا میتونه فرار کنه» سمیح گفت:

«نه برادر نترس اونو نمیکشه.. حالا وضعیت خرابه.. پرنده‌ها به فروش برند هیچکس را نمیکشه. «میکشم...» این را گفت و مشت‌هایش را گره کرد و دندانهایش را بر هم فشرد و چشم غره رفت «میکشم...»

خیری گفت «بگذار بگه.. نمیتونه یه مورچه را هم بکشه، اگه ما اینجا نبودیم از غیظ این همه پرنده را آزاد می‌کرد... چنین انسان نازک دلی هرگز نبوده...».

«اگه پرنده را هم آزاد نکنم، حتماً حاجی را می‌کشم و جنازه شو وسط

میدان امین اوینی و جلو مسجد تازه می اندازم...».

«نه برادر، نه...» سمیح این را گفت و نگاهی به دراز کرد و مثل یک آدمی که سرد و گرم روزگار را چشیده اظهار نظر کرد: «این حرفو نبایست پیش هر کسی یزنی...».

دراز بدون واژه گفت:

«چرا اینو از دوستم مخفی کنم؟ چیزی که پیش خدا آشکاره، چرا از بنده خدا پنهان کنم؟ من حتماً این حاجی را می کشم...».

سمیح گفت: «بکشش... اونو بکش تا توی زندان بیوسی، عمه زهرا هم از غم و غصه تو تو رختخواب بیفته و آنقدر از این درد بناله تا بمیره.»

دراز گفت: «بذار بمیره... بمیره یا نمیره، من این حاجی را حتماً می کشم...».

خیری گفت: «فقیر بودن از طرف خداس...»

دراز برایش یک شیشکی حواله کرد و گفت: «تو فکر می کنی خدا پول داره؟»

سمیح گفت: «دهنتو بیند پسر، کافر شدی!»

دراز با خونسردی گفت: «آره... من عیسوی هستم.»

خیری رو بمن کرد و گفت: «به حرفش باور نکن.. دروغ میگه عیسوی نیست.. اینها کردند.»

«عیسوی هستم و از این هم بالاتر.. یک عیسوی تمام عیار هستم.. از عیسوی چه بهتر؟».

سمیح از حرفهایش عصبانی شد و گفت: «خفه شو! دست بردار.. تو

هم شور شو در آورده‌ای.. برادر، تو بهش گوش نده...».

شاهین کمی به ما نزدیک شده بود و حالا در جلو پلاژ شهرداری، از سمت چپ درختان چنار پرواز می‌کرد.. دیدیم که به سرعت به طرف جنگل برگشت و به همان سرعت هم از جلو چشم ناپدید شد. دراز به طغرل و رفقاییش نگاه کرد و گفت: «نگاه کن برادر» یکی دوبار اینور و آنور کرد و باز قیافه گرفت:

«این جوری بلا یقهٔ آدمو می‌چسبه.. نگاه کن ببین چطور به ما زل زده‌اند! مثل اینکه میخوان ما را بخورند!»

گفتم: «چه مانعی داره.. بذار هی نگاهمون کنند...».

«نگاه بکنند... اما...».

«کاری که نکرده‌اند؟».

«یه کاری می‌کنند».

«چطور فهمیدی؟ از کجا پیداس؟».

دراز گفت: «این از چشماشون پیداس... به چشم خیانت و دشمنی به ما نگاه می‌کنند.. خدا میدونه اگه در کارشون زیاده روی بکنند... اینها...»
آخرین کلمه را با صدای بلندتر گفت:

«خدا میدونه بلایی بدتر از بلای حاجی بر سرشان می‌آرم...».

مرتب آسمان فلوریا را می‌پایید، ولی شاهین پیدا نبود.

دراز نزدیک بود از غیظ دیوانه بشود... مرتب در رفت و آمد بود. آرام و قرار را از دست داده بود. قفس‌ها را باز می‌کرد و می‌بست، پی در پی ریسمان پای پرنندگان را تکان می‌داد. می‌رفت و به تورها سر می‌زد، آن

دور و برها بوته‌های خار را از ریشه می‌کند و می‌آورد و می‌انداخت روی خارهای پهلوی تور. بوته‌ای پیدا کرد که هنوز یک گل زرد بزرگ بر آن بود، آنرا آورد و وسط بوته‌های دیگر خار گذاشت. آنروز تا غروب بچه‌ها پرندۀ زیادی شکار کردند. قفس‌ها دیگر گنجایش پرندۀ دیگری را نداشتند، طوری پر شده بودند که پرندگان مجال بال و پر زدن هم نداشتند، روی کول همدیگر سوار می‌شدند، با این وصف دراز می‌خواست چند تا پرندۀ دیگر هم به زور توی قفسها بچپاند. پنج شش تا پرندۀ توی دستش بود و داشت آنها را می‌انداخت توی یکی از قفسها. زیر لب می‌گفت: «بذار مردار بشند». چند تا از پرنده‌ها بالهاشان از قفس بیرون آمده بود، و با یک بال به قفس می‌زدند...

«بذار مردار بشند... مگه مال پدرم هستند؟ بذار استانبول هم از آه اینها آتش بگیره».

سمیح گفت: «مثل وان... خدا بدتر از «وان» بر سر این مردم می‌آره... نگاه کن برادر... به حال این پرنده‌ها فکر کن. دو روز طول نمی‌کشه همه‌شون می‌میرند، قبلاً مردم خوب بودند... شکارچی‌ها روزی هزار تا هزار و پانصد تا پرندۀ به مردم می‌فروختند، ایشان هم می‌خریدند و آزادشان می‌کردند... آپارتمان قوشچی را دیده‌ای، آنجا خانۀ یک شکارچی بود مثل ما. در گذشته تنها جلو مسجد تازه پنج تا قفس پر از پرندۀ را از سر و امی کردی... آنزمان مثل حالا ماشین زیاد نبود... تا که...».

با صدای بلند گفتم: «می‌میرند... اینطوری همه‌شون می‌میرند...»
خیری گفت: «بی‌گمان می‌میرند... می‌میرند آنوقت ببین چی بر سر

استانبول میاد... یک زلزله اتفاق می‌افته که نپرس.. حتی یک خانه هم سالم نمی‌مونه... همه شون خراب میشن.. یک خشت روی خشت باقی نمی‌مونه.. همه با زمین یکسان میشن.. ویران میشن. ماشینها تکه تکه میشن.. هزار تکه میشن...».

دراز گفت: «حیف و صد حیف برای استانبول که اینطوری خراب میشه. بگذار مردمش اینطور بد باشند.. به خاطر این پرنندگان کوچک استانبول خراب میشه و به بلای شهر «وان» گرفتار میشه..»

سمیح گفت: «این پرنندگان جگرمو کباب میکنند... اون کسی که انسان باشه... عمه زهرا می‌گفت «وان» هم به خاطر پرنندگان کوچک آواره این بلا سرش اومد و آثاری ازش باقی نماند...». گفتم: «هر کسی خودشو آدم بدونه دلش به حال این پرنندگان می‌سوزه...». نمی‌دونم چرا انسان اینطوری انسانیت خودش را فراموش میکنه؟! اگر گلیم نبود... گلیمو پس می‌گیرم... عمه زهرا چقدر خوشحال میشه?... من زن به این خوبی ندیده‌ام.. حالا اگر این پرنده‌ها را پیشش ببریم و با این حال مریض چشمش بهشون بیفته، دارو ندارش را می‌فروشه و با پولش همه شونو می‌خره و آزاد می‌کنه و اونها هم برای خودشون قشنگ پرواز می‌کنند...».

دراز گفت: «خیلی قشنگ... وای مادر بدبخت من»

این را گفت و چشمانش پر از اشک شدند و رویش را برگردانید.

سمیح و خیری هم یکصدا گفتند: «وای عمه زهرا وای...».

سمیح نگاهی به من کرد و پس از مدتی گفت:

«فکر می‌کنم این شاهین‌ها «بلدرچین» زیاد شکار می‌کنند.»

«حسن قپتان می گفت زیاد شکار می کنند...»
«چند تا میتونن بگیرند؟!»

«نمی دونم... باران بالهای پرندگان خسته و کوفته را خیس می کرد و آنها گیج و سرگردان می شدند، از دریای سیاه راه می افتادند و رو می کردند به «ریزا»، آنها هم در کرانه دریا آتش روشن می کردند، پرندگان نیز رو به روشنائی می آمدند، در کنار آتش جمع می شدند. شبهائی که باران می بارید بالهایشان خیس و سنگین می شد، و آنها هم شروع می کردند به گرفتن و جمع کردنشان.»

خیری گفت: «از اینها هم...»

دراز گفت: «پس شاهین ها چه؟»

گفتم: «روزها با شاهین شکار می کردند. شاهین تیز پرواز است و بلدرچین آرام پرواز می کند.. شاهین ها را به جانشان می انداختند، بطوری که روی سر بلدرچین ها فرود می آمدند. حسن قپتان می گفت شاهین زود خسته نمی شه، اما باید اول یادش بدهی که وقتی به پروازش در می آوری یکدفعه نرود و باز برگردد و وقتی روی یک پرنده نشست تکه تکه اش نکند...»

سمیح گفت: «شاه علی خوب پرنده تربیت میکنه.. در دولاب دره می نشیند. پرنده مو پیش او می برم.. نظیر نداره.. مثل و مانند شاه علی پیدا نمی شه...» من هم گفتم: «پرندۀ منو حسن قپتان برام تربیت کرد.»

«پس کو؟ چطور شد؟» سميع اين را با تأثر از من پرسید.

گفتم: «ولش کردم.»

«برات بلدرچین شکار می‌کرد؟»

«خیلی.»

خیری گفت: «هر یکی را چند می‌فروختی؟»

گفتم: «گران... بیست و پنج سی لیره ارزش داشتند... خوب یادم نیست. ولی من این پرنده‌ها را که شکار می‌کردم نمی‌فروختم...»

دراز با صدای بلند گفت:

«آره... پس چی می‌کردی؟»

خیری آهی کشید و گفت: «پس چی؟!»

دراز از خوشحالی فریادی کشید:

«نگاه کنین... نگاه کنین» این را گفت و با دست به آسمان اشاره کرد و دوباره گفت «شدند سه تا... هر سه تاشون هم...». و با عجله خودش را به ریسمان تور رساند، خیری رفت و ریسمان پای پرنندگان را تکان داد. پرنندگان نیز بلند می‌شدند و می‌افتادند پایین... تا غروب آفتاب چشم بر هم نزدند، چشم به راه بودند که دوباره بنشینند... نشستند، پرنندگان شکاری یکی دو بار بسوی پرنندگان کوچک سرازیر شدند و در ارتفاع کم بر روی تورها پرواز کردند، کمی کج شدند... بچه‌ها در این موقع جان بر لبشان رسیده بود ولی آخر سر دوباره بسوی بالا رفتند... هنگام غروب در جلو چادر آتشی افروختند و در یک دیگ دود گرفته غذایی پختند. هر سه با هم به مردم بی‌دین و ایمان و بی‌رحم استانبول فحش و ناسزا می‌گفتند.

یکهو سمیح سرش را بلند کرد و گفت:

«داداش من دلم به حال اینها می‌سوزه.. به خاطر این پرندگان جیگرم پاره پاره است.. بهشون نگاه کن حتماً تا فردا صبح چندتایی ازشون مردار میشه.. وای..»

دراز گفت: «وای... به خاطر این پرنده‌ها دلم کباب شد.. کاش قفس بزرگتری داشتیم و جلوشان دانه می‌ریختیم شاید نمی‌مردند.. تا فردا صبح همه‌شون مردار میشن..»
خیری گفت: «آره می‌میرند..»

سمیح به من نگاه کرد، صورت و سبیل‌های باریکش در زیر آتش سرخ‌تر می‌نمودند: «داداش، شاید فکر کنی: خوب آگه این همه دلشون به حال این پرندگان می‌سوزه، چرا اینهمه ازشون می‌گیرند، آگه هم می‌گیرندشون چرا اینهمه را توی قفس می‌چپوندن.. اینطور نیس؟!»
گفتم: «همینطوره..»

«نگاه کن داداش... شکار پرندگان کار و کسب ما است، باید شکار بکنیم. به ما میگن شکارچی. ما صرفاً به خاطر شکار پرنده به اینجا آمده‌ایم، رسم آزاد کردن پرنده‌ها را ما نگذاشته‌ایم. از قدیم‌الایام این رسم بوده. شکارچی‌ها پرنده شکار می‌کنند و آزادکردنشان هم وظیفه مردم استانبول است..»
گفتم: «همینطوره..»

«ممکنه از این پرنده‌ها تا صبح یکدونه‌شون هم سالم نمونه!»

«کی می‌دونه، شاید هم نمدند..»

سمیح گفت: «ببین داداش، امکان داره امشب نمیرند.. فردا صبح

پانصد تای دیگه هم می‌گیریم و اونها را هم می‌اندازیم توی قفس.»
گفتم: «این یک کار ظالمانه است.»

هر سه تاشون به دنبال من گفتند «ظلمه.» سرشان را پائین انداختند و به پیچ پیچ افتادند. «نگاه کنین..» همین که این را گفتم، هر سه‌شان با هم سرشان را بالا گرفتند و به من نگاه کردند. «نگاه کنین، من حالا یکصد لیره بهتون می‌دم، با این پول می‌تونین یک قفس بزرگ و تازه برای خودتون بخرین.»

سمیح گفت: «نمیشه.»

«چرا نمیشه؟»

«ازت پول نمی‌گیریم ما همین امروز شما را شناختیم.»

دراز گفت: «امروز..»

خیری گفت: «همین امروز.. نمیشه.. نمیشه این عیب، مگه ما گدا هستیم؟»

گفتم: «نخیر.. هر طور شده شما شاهین را شکار می‌کنید. بذارید پولشو قبلاً بهتون بدم.»

«فردا صبح زود می‌گیریمش.»

«قبل از اومدن این چشم شور.»

دراز گفت: «آره پیش از اومدن او.»

هر چهار نفرمان با هم، به طغرل و دوستانش نگاه کردیم آنها مثل گذشته در همان جای خودشان ساکت و آرام، سر به روی زانوهایشان گذاشته بودند.. صد لیره را درآوردم. هر سه‌شان از سه طرف زدند زیر

خنده. من باشدم، ایشان هم مثل اینکه به من بسته شده باشند به دنبال من از جا بلند شدند.

«خدا حافظتان...»

سمیح گفت: «فردا صبح بیا، سه تا شاهین ابلق ببر. هریک از این شاهینها صد تا سار می‌گیره اینطور نیس؟»



به خاطر مقداری کار و گرفتاری، سه چهارروزی راهم به دشت هموار فلوریا نیاقتاد. به فکر این افتادم که شاهین را گرفته‌اند یا خیر! یک روز صبح زود، سر و صدای یکی از قایقهای باری توی دریا که بطرف امبارلی می‌رفت، بیدارم کرد.

دنیا کاملاً روشن شده و خورشید در پشت مناره‌ها در حال طلوع بود. طولی نمی‌کشید که شعاع خورشید بر روی شهر و طرف مشرق پخش می‌شد. مهمه و جنجال و ناله و داد و قال شهر بزرگ استانبول به اینجا می‌رسید. از خانه بیرون آمدم و از میان درختان عبور کردم. برگهای درختان بادام در حال ریزش بودند، در میان تیغزار نیز غوغایی بر پا بود. پرنده‌های بیشماری به رنگهای زرد و خاکستری و قرمز و قهوه‌ای و سبز به تعداد زیاد از خار بوته‌ای به بوته دیگر پرواز می‌کردند.

سالهایی که خار ریشه می‌دواند و فراوان از زمین سر در می‌آورد...
سالهایی که خار مغیلان در آن خوب می‌روید. سالهایی که برف و باران زیاد می‌بارد...

آنوقت ببین چه قیامتی بر پا می‌شود. قفس‌ها هم پر از پرنده می‌شوند.

آنوقت بچه‌های منکشا، فلوریا، محله جنت، یاشیل یورد و شانلی کوی را ببین... روزهای بارانی و خوش پاییز با پول این پرنده‌ها، شلوار تازه و کت و کفش و پیراهن‌های قشنگ می‌خرند... «باسن کوی» پر از صدای خش‌خش و جیرجیر کفش و لباس تازه می‌شود، بدنبال دختران زیبای یاشیل کوی راه می‌افتند و به آنها متلک می‌گویند...

سالهایی که در فصل پائیز دشت هموار فلوریا یکپارچه گل می‌شود و تخم‌خار نیز در آنجا پراکنده می‌شود، پرندگان کوچک مهاجر این تخم‌ها را دوست دارند، به همین جهت هزاران پرنده مثل زنبور عسل به روی ساقه‌ها و شاخه‌های این خارهای خشک شده می‌نشینند. ساقه این خارها وقتی که خشک می‌شوند به رنگهای قهوه‌ای و قرمز در می‌آیند... از دشت هموار صدای جیک جیک گرکنده‌ای می‌آید. پرندگان زرد و قرمز و خاکستری و سبز و آبی بر روی تیغزار در حال جست و خیز می‌باشند، می‌نشینند و یکهو مثل تیر به هوا می‌پرند.

بعد از چند دقیقه به نزدیک چادر رسیدم. وقتی که به آنجا رسیدم، چی ببینم خوب است؟! دهانشان خشک شده و مات و بی‌صدا نشسته بودند. و صدایی از دهان هیچکدامشان بیرون نمی‌آمد. در آن میان سمیح پیدایش نبود. دراز رنگش زرد شده و دستهایش خونی شده بود. سرو گردنش هم خونی بود و یقه‌اش پاره شده بود. خیری هم صورتش با ناخن خراشیده شده و شلوارش پاره شده بود، بغل چادر مات و غمناک نشسته بودند. سرشان را بلند نکردند که به من نگاه کنند. به طرف راست نگاه کردم، طغرل و رفقاییش سرجای خودشان نبودند. نزد آنها روی

چمن نشستم:

«آهای چرا حرف نمی‌زنین، چه اتفاقی افتاده؟!»

دراز رویش را به طرف من برگرداند و به آرامی گفت: «هیچی».

خیری هم گفت: «هیچی».

نگاهی به قفس‌ها انداختم، طوری آنها را انباشته بودند که حتی یک پرندۀ کوچک هم توی آن جا نمی‌گرفت. دراز که دید من به قفس‌ها نگاه می‌کنم خوشحال شد:

«پرندۀ از آسمان می‌باره، چنین چیزی سابقه نداشته! من و خیری اینقدر تور کشیده‌ایم که یازوها مون خسته شده قفس‌ها راهم که می‌بینی...»

طولی نکشید دستهای پرندۀ از پایین ایستگاه قطار به طرف ما آمدند. وقتی بالای سر ما رسیدند دو دسته شدند، یک دسته‌شان روی تیغزار طرف بچّه‌ها نشستند، دراز با عصبانیت گفت:

«بگذار بنشینند... به ما چه؟ نه به فروش می‌رند و نه این اهالی بی‌دین و ایمان استانبول...»

دندان قروچه‌ای رفت و رویش را ترش کرد.

خیری گفت: «استانبولی خدا شناس، ولد... خدا شناس...»

این را گفت و یک تف به روی زمین انداخت «بدیخت خدا شناس»

و در حین این گفتار دندانهایش را برهم سایید.

گفتم: «وای؟!» دستم را به سوی سرو صورت خراشیده‌اش دراز کردم:

«پس کو سمیح؟!»

دراز گفت: «مپرس.. او رفت.»

گفتم: «چرا؟»

«رفت.»

با سر به جای طغزل اشاره کردم. دراز دوباره دندان قروچه رفت. پا شد کمی آنورتر نشست. باز گفتم: «منو حالی کن، دراز مسأله از چه قراره؟!»

دراز خندید، و مثل اینکه مزده‌ای به من می‌دهد گفت:

«سه روز پیش شاهین را گرفتیم.. همین که شما رفتید گرفتیمش، مثل اینکه پرنده انتظار رفتن شما را می‌کشید.»

دستش را به سوی آسمان روی درختهای سپیدار دراز کرد: «آمد و آنجا گیر کرد، حتی می‌توانستی با دست بگیریش، آمد و اونجا ایستاد. بالهایش را لرزاند و لرزاند، به ناگاه به سوی پرنده‌ها حمله برد، با بی‌تابی خودش را به روی آنها انداخت، به روی پرنده کوچکی چنگ انداخت و همین که خواست پرواز کند سمیح تور را بر رویش کشید و من اگر خیلی سریع خودم را بهش نمی‌رساندم تور را تکه تکه می‌کرد و از دستمان در می‌رفت. سمیح در این هنگام به سوی او هجوم آورد و آن را از دستم ربود..»

خاموشی عجیبی بر آن حول و حوش حکمفرما شد.. دراز عصبانی بود. به زحمت آب دهانش را قورت داد، دوباره به من خیره شد و مدتی همین طور نگاهم کرد. گردنش برافراشته بود، آثار دلهره بر سیمایش مشهود بود، اما چیزی نگفت نتوانستم خودم را نگاه دارم. پرسیدم:

«سلیمان چرا به من نمیگی مسأله از چه قراره؟!».

سلیمان به عادت همیشگی اش عرق بر جبینش نشست و رگهای گردنش شروع به زدن کرد:

«می دونی سمیح وقتی پرنده را در دستش گرفت چی گفت؟»

این را گفت و خاموش شد.

جواب دادم: «من نمی دونم. چه می دونم؟!».

دراز خودش را جمع کرد. خیری به جلو پایش نگاه می کرد.

«می دونی چه می گفت؟ می گفت، این پرنده مال خودمه و به هیچ کس

تعلق نداره و به کسی نمی دهمش.. آها اینطوری گفت..».

«آخرش؟!».

خیری سرش را برگردانید.

«این سمیح یک پول سیاه نمی ارزه.. رگ مردانگی نداره..»

با صدایی بلند و با عجله اینطور گفت و با همان عجله خاموش شد.

سرش را پایین انداخت. رنگش سرخ شده بود. به ناگاه از جا برخاست و

تفی بر زمین انداخت و برای چند لحظه مثل اینکه سرجایش خشکش

زده باشد بی حرکت ایستاد. باز هم نشست. زانوهایش را در بغل گرفت و

سر بر زانو نهاد.

گفتم: «خجالت آورده خیلی خجالت آورده.».

سلیمان گفت: «خوب، مگه من چی گفتم؟ ها! من گفتم سمیح این کار

خوب نیست. مگه این پرنده مال این آقاهه نیست؟.. تف.. خجالت آورده..

این شرط مردانگی نیست.».

«من چی بهش گفتم؟» لب‌هایش تندتند بهم می‌خورد «گفتم سمیح، پرنده‌ای که پولش پیشکی گرفته شده باشه، چطور مال تو میشه؟ تقو... شرم آورده...»

«آخه اگه ما این پرنده را به این آقا ندیم، از این به بعد چطور آدم به همدیگه اعتماد کنه.. مگه نیس؟ بهش گفتم: سمیح، ما هر وقت پرنده دیگری مثل این شکار کردیم مال تو باشه. این یکی نه... ولی او به من میگه: بذار اونیکه می‌گیریم برای این آقا باشه. این یکی نصیب منه.. بهش گفتم: پسر شرم آورده.. گفتم مگه مردانگی رخت بر بسته.. در آن دم که ما مشغول این بگومگو بودیم، این بچه‌های آنجا.. این نحسهای شور چشم...»

خیری خودش را قاطی کرد «شور چشم شوم» این را گفت و دندانهایش را روی هم فشار داد، باز گفت:

«اینها هم چشم‌های شورشان را گشاد کرده بودند.. اینطوری...»
 دراز برای ادا درآوردن بچه‌ها چشمهایش را گشاد کرده بود. تو گفتی
 الآن از حدقه در می‌آیند. «اینطوری بهمون نگاه می‌کردند.. اونجا نشسته بودند. نمی‌دونم چرا از اوّل صبح تا غروب اینطوری به ما نگاه می‌کنند؟»
 منم آرزو داشتم بفهمم چرا «چرا..؟»

«تا بدانند کی ما سر آنهاپی را که در داخل قفس‌ها هستند از گردن جدا می‌کنیم و می‌خوریمشون، انتظار اینو می‌کشیدند. درسته که ما گرسنه هستیم، ولی اگه از گرسنگی هم بمیریم این پرنده‌ها را کباب نمی‌کنیم و نمی‌خوریم...»

دراز از آشکار کردن این راز پشیمان و دستپاچه شد و خواست موضوع صحبت را عوض کند.. مقداری حرفهای بی سر و ته زد.. «از آن صد لیره.. پنجاه لیره شو دادیم یه قفس خریدیم.. چکار کنیم تازه خریدیم.. پنجاه لیره شو هم سمیح برد و به ما نداد...»
 - «باهاش نون نخریدید...».

«خریدیم. چرا نان زیادی هم خریدیم، امروز خوب سیر شدیم، زیتون، نان، پنیر.. خیری رفت از منکشان خرید... چه نانی.. اونقدر گرم بود که دست آدمو می سوزوند...»
 با حسرت پلک هایش را روی هم گذاشت.. «اینطور نیس خیری؟.. خوب سیر شدیم.. خیری اینطور نیس؟.. نانوا بهترین نان را به خیری می داد.. آگه هم تون تمام می شد از توی تنور نان در می آورد. ما هم هر روز پنج شش تا پرنده گنده از پرنده های فلوریا بهش می دیم، چرا بهش ندیم، ها؟... داغ.. اینطور نیس خیری؟»

خیری به قدری عصبانی بود که اگر کارد هم به او می زدی خونش در نمی آمد. چشمهایش پر آب شده بود، سرش را برگردانید، نگاههای هردومان با هم تلاقی کردند، چشمهایش پر آب شده بود، همینقدر به حرف آمد:

«گرم.»

سلیمان گفت: «خوردیم.»

خیری لبخندی زد.

این دفعه من سعی کردم موضوع بحث را عوض کنم: «آخرش.»

سلیمان گردن باریکش را چرخانید، این حرفهای آخری من به مثابه تنه درختی بود که در میان دریای متلاطمی او را از غرق شدن نجات دهد. محکم به آن چسبید:

«بعدش... بعدش.. سمیع رفت توی چادر و قفس پر از پرنده را در دست گرفت و آورد و پرنده‌هایش را آزاد کرد. وقتی که آزادشان کرد شاهینی را که در بغل داشت انداخت به جای آنها. در حین انداختن شاهین به درون قفس، دست و رویش خونی شد، صورتش یکپارچه خون شد.. اینطور نیست، خیری؟»

با این عمل، سه گوش بودن چشمهای خیری بیشتر آشکار و چشمهای تنگتر شد، بدون اینکه سرش را برگرداند گفت:

«آره اینطور بود، و سرخ شد...».

بعد از اینکه پرنده را توی قفس انداخت.. پرنده هم، - پرنده‌ای سینه سبز با نوک بزرگ و بالهای نیرومند و دراز و قهوه‌ای رنگ، زبروزرنگ، - چشمهایش را بهر سو می‌چرخاند، بالهایش در میان این قفس بزرگ جا نمی‌گرفت، شهپر یکی از بالهایش از میان میله‌های قفس بیرون آمده و بال دیگرش در میان قفس خم شده بود. بعد از اینکه سمیع پرنده را توی قفس انداخت، با همان دستهای خون آلودش رفت جلو چشم آن شور چشم‌ها ایستاد. او به تنهایی در یکطرف شش تا بچه قد نره‌خر در یک طرف دیگر.. همین‌جا، در زیر درختان سیدار، مشت‌هایش را گره کرد و مدتی رو در روی هم ایستادند. ابتدا سمیع گفت:

«چه خیره؟ یعنی چه که اینطور به ما خیره شده‌اید؟ مثل اینکه

می‌خواهید ما را بخورید... چرا اینطوری به ما نگاه می‌کنین! شماها آدم ندیده‌اید؟..»

طغرل گفت: «آدم دیده‌ایم. چرا ندیده‌ایم...».

حسین گفت: «به کی میگی پسرک؟ پسرک خودتی، باباته...».

- «از این بدبختها دست بردارین». ایرول ماهیگیر، که سرتاپایش را پولک‌های ماهی پوشانده بود و از فاصله دور بوی گندش دل آدم را بهم می‌آورد این را گفت و خاموش شد.

سمیح گفت: «پدر سوخته...» این را گفت و مشت‌هایش را گره کرد: «شور چشم‌های کثیف، از روزی که ما اینجائیم، لحظه‌ای اینجا را ترک نکرده‌اید و چشم‌های شورتان را به ما دوخته‌اید که ببینید ما چکار می‌کنیم... زن و بچه‌های منکشا... سوزمونی...».

حسین گفت: «ما به شما نگاه نمی‌کنیم.»

ایرول ماهیگیر گفت: «اومدیم ببینیم شماها چطوری از گرسنگی می‌میرین... پرنده‌هاتان هم که بفروش نرفته...».

طغرل گفت: «از گشنگی نمی‌تونین روی پاهاتون به ایستید...».

دراز رفت پهلوی سمیح: «به شماها چه که ما پرندۀ زیادی رو دستمون مونده، فلان فلان شده ولد... آگه ما از گشنگی بمیریم چه چیزی به شما می‌رسه؟...»

سمیح در حالیکه می‌خندید و خنده‌اش هم به خاطر خراش‌های صورتش خوب آشکار نمی‌شد گفت: «خیلی چیز به ما می‌رسه، آره می‌رسه...».

از این نوع تمسخر، طغرل و دوستانش آشفته شده بودند، آنها هم می‌خواستند جواب مسخره کردن‌هایشان را بدهند. اما چیزی نداشتند که همتای تمسخرهای آنها باشد بجز اینکه بگویند:

«شماها خودتان اینطورید.»

سمیح گفت: «ما چطور هستیم، ها؟»

سمیح می‌خواست بیش از این آزارشان بدهد.

طغرل گفت: «شماها دارین از گشنگی می‌میرین برای همینه که سر این پرنده‌های کوچک را از تنشان جدا می‌کنین و آنها را می‌خورین...»

سمیح قاه قاه خندید: «آره.. می‌خوریمشون.. چرا آنها را نخوریم.. ما نمی‌گیریمشون که.. آره بی‌گمان.. در اینجا آتش روشن می‌کنیم، یک عالمه اخگر ازش بجا می‌مونه، این مرغ سقا که فلوریائیاها آنرا کباب می‌کنند چقدر لذیذه..» و با سر و صدا زبانش را به سقف دهانش زد و خودش را برای گفتن آماده کرد:

«ما این پرنده‌ها را فقط برای خوردن خودمان شکار می‌کنیم..» وقتی می‌گفت می‌خوریمشان زبانش را به سقف دهانش می‌مالید و دهانش آب می‌افتاد، دراز هم مثل سمیح زبانش را به سقف دهانش می‌زد، خیری هم همین کار را می‌کرد. اشخاص مقابلشان دستپاچه شده بودند، نمی‌دانستند چکار بکنند و چه بگویند.

طغرل گفت: «می‌خورینشون.. آره.. این پرنده‌های کوچک و می‌خورین!..»

حسین گفت: «آره می‌خورینشون!!..»

ایرولیس گفت: «این جونورها هر چیزی را می‌خورن، تف...»
 - «آره آره.. می‌خوریمشون.. آره..».

این روبروی یکدیگر ایستادن و خوردن خوردن گفتن مدتی طول کشید. بعداً معلوم نشد چطوری، اینها سه نفر و آنها شش نفر به جان هم افتادند و معرکه برپا شد، در زمین هموار فلوریا، جنگ مختصری درگرفت: این سه نفر به آنها حمله کردند، سر و صداشان به باسن کویی و منکشا و شانلی کویی رسید. سمیح چاقویش را بیرون آورد و به جولان درآورد. بچه‌ها ترسیدند و جسیخ و دادشان فضا را پر کرد و مثل جوجه‌های بی‌سرپرست، آواره و ویلان شدند و از ترس فرار کردند.

- «آره برادر.. اصل قضیه اینه.. سمیح پشت سر این ترسوها تف انداخت، بعداً رفت سرچشمه و دست و رویش را شست، چاقو را توی جیبش انداخت، شاهین را از قفس بیرون آورد و با ریسمانی آنرا بست و بی‌آنکه توجهی به من یا به خیری بکند یا چیزی بگوید گذاشت رفت.. خوب، این کی شد رفاقت؟.. کی اینطور می‌شه؟.. تو بگو آیا این رفاقته.. این شد مردانگی؟».

همین که گفت: «این کی شد مردانگی» خیری بیشتر عصبانی شد.. سلیمان چشمهایش از حدقه درآمدند و گردنش دراز شد و پرسید: «تف بر این دور و زمانه که مردانگی در آن رخت بر بسته است.. سمیح برمی‌گرده.. بین چطور برمی‌گرده..».

«من هم می‌دونم برمی‌گرده، اما سمیح به ما نارو زد - هیچ انتظار نمی‌رفت اینطوری بره و به ما پشت بکنه، این کار او را چطور می‌شه

توجیه کرد؟!»

خیری گفت: «بس کن... من می‌گم که سمیع برمی‌گردد.»

سلیمان زیر لب گفت: «بی‌شک برمی‌گردد...»

«فردا هم پرنده را واسهٔ این آقا می‌گیریم...»

من گفتم: «گوش ندین.. اگه هم نگرفتین مسأله‌ی نیست...»

سلیمان گفت: «نمیشه.. عیبه.»

خیری هم به دنبال او گفت: «امکان نداره.. عیبه، نمیشه.»

گفتم: «حال که این طوره این صد لیرهٔ دیگه هم واسهٔ خودتون؛ یکی

دو تا قفس بخرین.. آخر سر...»

دراز گفت: «نمیشه.. نه، نمیشه.»

آنها اصرار داشتند که پول را از من نگیرند، من هم تصمیم گرفته بودم

که حتماً به ایشان بدهم... بعد از کشمکش زیاد من از آنها زرنکتر از آب

درآمدم و پول را انداختم توی جیب خیری.

سلیمان گفت: «فردا بیا پرندهٔ خودتو ببر.. وقتی که صبح اومدی و من

پرنده را نگرفته بودم هرچی دلت خواست بگو...»

خیری گفت: «فردا سی، چهل تا پرنده در میان تیغزار می‌گذارم، پرنده

پیر، همین که بو بیره، نمی‌تونه خودشو نگهداره، فرود میاد.»

گفتم: «خیلی خوب، من هم حالا به منکشا میرم، آنجا از پرنده

بازهای قدیمی می‌پرسم: شماها اونوقتا چطوری پرنده‌های خودتونو

می‌فروختین. شماها شکارچیهای خوبی هستین، شکار کردن برای شما

مثل آب خوردنه، ولی متأسفانه نمی‌دونین چطوری اونو را بفروشین!...»

دو تاشون با هم گفتن: «راست می‌گی، نمی‌دونن.»



واقعاً در آن پهن دشت فلوریا پرنده از آسمان می‌بارد. از میان تیغزار به سوی منکشا می‌رقتم... به اندازه ستاره‌های آسمان صدها پرنده جیک‌جیک‌کنان به دور و بر یوته‌های خار جمع شده بودند، از جای خودشان بلند می‌شدند و باز می‌نشستند، این همه از کجا می‌آیند... مدتی همینطور در این ناحیه می‌مانند، از ماه ایلول^۱ تا نیمه‌های ماه کانون دوّم اتراق می‌کنند، بعداً معلوم نیست که به کجا می‌روند و بار دیگر کجا اتراق می‌کنند؟... در آخر ماه کانون در دشت فلوریا خارها همینطوری سرپا نمی‌مانند، بادهای تند شروع به وزیدن می‌کنند و آنها را از بیخ و بن می‌کنند و پرت و پلا می‌کنند و تخم‌هاشون هم پرت و پلا می‌شود.

طبیعت رموز عجیبی دارد، این پرنده‌های کوچک که قد یک انگشت هستند و به علّت ریز بودن به تور بچه‌ها نمی‌افتند، کسی چه می‌داند که از اینجا به سوی کدام کوه و کدام صحرای برهوتی می‌روند و یا به سوی ساحل کدام دریا به پرواز درمی‌آیند؟ کسی چه می‌داند که در کجا لانه می‌سازند و کجا تخم می‌گذارند؟ آدم از کارهای طبیعت تعجب می‌کند... به خصوص هنگامی که این همه پرنده در آسمان پرواز می‌کنند، فرود می‌آیند و باز اوج می‌گیرند. هزاران پرنده رنگارنگ توی هم می‌لوندند، چه عجیب است این طبیعت...!»

به قصد قهوه‌خانه‌ای به راه افتادم، در زیر پل قایق‌های ماهیگیران لنگر

گرفته بودند.. محمود را دیدم. محمود در این جا متولد شده و بزرگ شده اینجا است، تمام این منطقه را از «منکشا» گرفته، تا می رسد به «چکمجده^۱» و «عمبارلی^۲» و «اوزون مغازه»^۳ مثل کف دستش می شناسد.. در یک لحظه می تواند بیست نوع از این پرنده ها را با نوع و رنگ و صدا از هم تمیز بدهد و اسم ببرد.. محمود هرگز سن و سال حقیقیش را به کسی نمی گوید، پیدا است که شصت سالی سن دارد. دستش را گذاشته بود به کمرش و در کنار دریا قدم می زد، با کسی حرف نمی زد. بعضی روزها از صبح تا غروب کارش همین بود.

- «مرحبا..»-

- «مرحبا بر شما»-

فوراً حس کرد، کاری با او دارم، ایستاد. به او نزدیک شدم و گفتم:

«بیا با هم تا به دور و بر «یشیل کویی» برویم.. می خواهم سؤالی از تو بکنم..» راه افتادیم. آثار خوشحالی را از پیشانیش خواندم.. صورتش باز شد.. من از وقتی که احساس فهم کرده ام، کسی را مثل این شخص ندیده ام که اینطوری از ته دل بخندد و مصاحبتش را نیز غرق در شادی بکند. من چنین آدم خوشرو و عجیبی ندیده ام. دلم وا شد و به تپش افتاد، زنگ غم و غبار و کثافت و آرزو و طمع و حسادت و زشتکاری های استانبول از دلم زدوده شد، رفتم توی یک عالم دیگر.. سرخوش و زنده باش، و تا دنیا، دنیا است و این قلب بزرگت در تپش است خنده از لبانت نیفتد، ای دوست عزیزم محمود. از موهبت الهی است که این گونه

اشخاص خنده‌رو دندانهایشان مثل مروارید صاف و شفاف و قشنگ می‌شود... می‌خواهی اسم ماهی‌ها و پرندگان را برایت برشمارم؟».

شروع کرد، ابتدا اسم ماهی‌هایی را که نه دیده شده‌اند و نه شنیده شده‌اند برشمرده... از منکشا تا فلوریا راه پیمودیم، همه‌اش از طبیعت و رنگ و بیماریهای ماهی‌ها برایم تعریف کرد...

«صبر کن» گفتم صبر کن آنهایی که گفتمی بمانند برای یه روز دیگر، روز دیگر آنها را می‌نویسم.».

- «بنویس. در پائینش اسم مرا هم بنویس، افسانه ماهی خوان محمود! کار و کسب ما این استسه تعریف کردن افسانه ماهیها..»

گفتم: «اون ماهیهایی که اسم بردی از همه اتواعش گرفته‌ای؟».

- «کجا؟ همه این ماهیها در دریای ما زندگی نمی‌کنند. نخیر.. اما هرچی که برات اسم بردم همه شونو دیده‌ام.. از دریای سفید تا اینجا و از اینجا تا جزایر همه را گشته‌ام و در آنها ماهی شکار کرده‌ام.»
- «این پرنده‌هایی که اسم بردی چطور؟».

خنده‌اش گرفت و گفت:

«ایکاش نمی‌گرفتمشون.. اما از همه نوعشون گرفته‌ام.»

برگشت به موضوع پرندگان...

«از عصر بیزانتی‌ها به این طرف، حتی قبل از اونها هم.. آنوقتها از دشت پهناور فلوریا تا پائینتر از پرچین‌ها حتی یک خانه هم نبود، یک پارچه رودخانه و چمن و تیغزار بود... پرنده‌ها هم مثل حالا نبودند. دسته دسته پهنة آسمان را می‌پوشانیدند، مثل پروانه می‌آمدند. تو اگر زیر

یک بوته خار می‌نشستی و برمی‌خاستی، خودت را میان صدها پرنده جورواجور می‌دیدی. بال‌ها و پاهایشان به دست و صورت و بدنت می‌خورد و پرنده بر رویت می‌بارید. در میان پرنندگان آن دوره‌ها نوعی پرنده‌آبی رنگ بود، که حالا دیده نمی‌شوند و به این طرف رو نمی‌آورند، نسلشان برچیده شده است... کوچک بودند قد به انگشت، کمی بزرگتر... آدم همه چیز یادش نمی‌مونه.. به رنگ آبی سیر بودند، قشنگ با نوکهای صاف، دو تا چشم سیاه و بزرگ داشتند، پرنده آبی رنگ، آبی‌ای که چشم از دیدنش سیر نمی‌شد و دل از دیدنش شاد می‌شد. رنگ آبی این پرنندگان تمام این منطقه را روشن می‌کرد و در شبهای مهتابی پرتو ماه از تأثیر رنگشان آبی می‌نمود. در دور و برهای «شانلی کویی»^۱ جالیز بود و در آن میان آنچه به چشم می‌آمد اسبهای عساری با چشمهای بسته بود که آب از چاه‌ها بالا می‌آوردند و به جالیزها سرازیر می‌کردند. این پرنندگان آبی هم از آسمان می‌باریدند، به میان بوستانها. بر سر و گردن آدم می‌نشستند. صدها نفر به مترسکهای درست شده از پرنده تبدیل می‌شدند. من به عمرم هرگز چنین پرنده‌ای ندیده‌ام که اینقدر به انسان نزدیک شود و بیش از انسانها تمایل به عادت گرفتن با انسان داشته باشد.»

- وقتی که این پرنده‌ها را می‌گرفتی، می‌بردی جلو مساجد و به اشخاص می‌فروختی که آنها را آزاد می‌کردند اینطور نیست؟...»
 «دلم نمی‌آمد که این پرنده‌های آبی رنگ مخمل گونه را بگیرم...»

اسپینوز می‌گرفتم و به آزاد کنندگان می‌فروختم. مرغ سقا و اسپینوز مقاوم هستند. این پرنده‌های آبی رنگ خیلی ظریف هستند، در ظرافت به پروانه شبیهند. دستشان که می‌زنی فکر می‌کنی در دستت له میشوند. هرگز این پرنده‌ها را جلو مساجد نمی‌بردم. من این پرنده‌های آبی رنگ را پرندگان مقدسی می‌دانم. پیش خودم می‌گفتم این پرندگان فقط به خاطر من به اینظرها می‌آیند.. آنقدر ظریف بودند که دلم نمی‌آمد دستی به سرشان بکشم. آن وقتها هر روز در دشت فلوریا هزارها پرنده شکار می‌شدند و به استانبول آورده می‌شدند و در جلو مسجد «ایوب»، «مسجد تازه»، مسجد «سلطان احمد^۱»، «ایاصوفیا^۲» و جلو مسجد «فاتح^۳» به کسانیکه می‌گفتند «پرنده، آزادت می‌کنم در جلو بهشت منتظرم باش» فروخته می‌شدند...

مردم به دور قفس‌ها جمع می‌شدند و با همدیگر مابقه می‌دادند تا معلوم بشود که کدامیک زودتر پرنده می‌خرند... آن زمانها پرنده بازها و شکارچیان در برابر قفس‌هاشان اسیر نمی‌شدند. هر روز در جلو کلیساها و کنیسه‌ها و مساجد هزاران پرنده بعد از اینکه ورد و دعا بر سرشان خوانده می‌شد آزاد می‌شدند. مردم هم با چشم امید و آرزو و حسرت به پرنده‌های آزاد شده می‌نگریستند. یکبار محمود، یک قفس پرنده آورده بود. پاهای پرنده‌ها را با نخ‌های زرد و قرمز و سبز و آبی علامت گذاشته و همه‌شان را یک یک آزاد کرده بود.. «این پرنده‌های علامت‌گذاری شده را جلو مسجد تازه آزاد کردم. یکدفعه آسمان بالای مسجد تازه و

«قره کوی» از این پرنده‌ها پوشیده شد. رفتیم به طرف جنگل، آن زمان این منطقه تماماً تیغزار بود، در آنجا تورم را پهن کردم. بعد از ظهر نگاه کردم و دیدم در میان پرندگانی که گرفته‌ام شش تاشان از پرندگانی هستند که خودم آزادشان کرده‌ام، در مدت یک هفته سیصدتا از آنها را دوباره گرفتم، بعد از سه سال، یکی از آنها بار دیگر به تورم افتاد، نزدیک بود از خوشحالی پرواز کنم...»

آن زمان پرنده بازی و گرفتن سار و گنجشک برای بچه‌ها کاری مناسب و پر منفعت بود، نمی‌گویم که مردم آن زمان بهتر بودند، ولی مثل مردم حالا نبودند، بیشتر از مردمان فعلی پرنده‌ها را دوست داشتند، آن زمان مردم دل نازکتر بودند، مهربانتر و دل‌رحم‌تر بودند، به طبیعت نزدیکتر بودند، کسی چه می‌داند! مردم این دور و زمانه اگر از طرف یک قفس پر از پرنده هم رد بشوند که همگی در حالت جان دادن باشند، ککشان هم نمی‌گزد.. حالا مثل گذشته مردم به کلیساها و کنیسه‌ها و مساجد رو نمی‌کنند، بجز یکشنبه‌ها، آن اشخاص هم که به اینجاها رو می‌کنند از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی‌کنند، یا اگر کسی بمیرد به اینجاها می‌روند، آنها فقط چند نفر به دنبال جنازه می‌افتند..

از این ریش درازها و فینه به سرها با چهره عبوس و عصبانیشان که هیچ با رفتار زیبا و دلکش یک مسلمان جور در نمی‌آید توقع داری که دلشان به حال زار پرنده‌های توی قفس‌ها بسوزد و آنها را بخرند و آزاد بکنند؟! اگر مختصری هم رحم و انسانیت باقی مانده باشد پیش فقرا و زحمتکشان دور و بر ایوب و تقسیم مانده است... در میان جمعیت درهم

ریخته تقسیم آیا ممکن است چند نفری وجود نداشته باشد که با پول کمی در قلب این پرندگان شادی بیاندازند و آنها را آزاد کنند؟ و به هنگام آزاد کردنشان هم جیک جیک شادیشان این حول و حوش را فرا بگیرد؟.. خدا میداند این پرندگان که همیشه آزاد می‌شوند و بال می‌زنند، هنگامی که به سمت پائین می‌آیند و باز بالا می‌روند و یکسر به روی هتل شرایتون پرواز می‌کنند، و از آنجا هم بطرف بغاز داردانل می‌روند هیچ خوشی‌ای با آن برابری نمی‌کند... تنها آنجاها، تنها تقسیم و ایوب جای امید...

گفتم: «چیه؟ مگه چی شده انسانیت رخت پرسته است؟».

گفت: «نه.. انسانیت تمام نشده... یه چیزهایی شده.. از بعضی جاهای دیگر مشکلاتی بوجود آمده..».

– «از کجا؟».

محمود چهره‌اش گشاده شد. شاید انسانیت در خنده‌های محمود باشد، یا در قلب بزرگ و با محبت او.. شاید... محمود به آرامی گفت:

«پرنده‌ها هم رفتند..».

هر دو برای مدتی ساکت شدیم..

– پرنده‌ها نیز کوچ کردند. و با کوچ کردنشان هم... چه چیزهایی اتفاق می‌افتد... پرنده‌ها نیز کوچ کردند..

آدمهای زشت و عبوس، آنهایی که گوئی عینک تاری به چشمشان زده‌اند از مسجد که بیرون می‌آیند، گویی که توی مسجد با خدا در حال جنگ و جدال سختی بوده‌اند، یک ذره نور خدایی در چهره‌شان دیده

نمی‌شود، مثل اینکه توی مسجد آن را جا گذاشته‌اند. آیا اینها مسلمان واقعی هستند؟ اینهایی که با خشم و کینه بر روی زمین راه می‌روند، اینها صاحب ایمان هستند؟ و بدین نحو پرندگان نیز راه خودشان را گرفتند و رفتند...

آنهایی که در میدان تقسیم توی هم می‌لولند و سر همدیگر کلاه می‌گذارند، آنهایی که در میان مردم اخ و تف می‌کنند و خلط سینه‌شان را اینور و آنور می‌ریزند و مُفشان را می‌گیرند و دست‌هایشان را به در و دیوار می‌مالند، این زردنوها، این از خود راضی‌ها که همیشه با نگاهی پر از خشم و کینه به مردم نگاه می‌کنند، آن کسانی که لب‌خندی بر لبانشان نمی‌آید و با همدیگر مثل دشمن رفتار می‌کنند، آنهایی که برای همدیگر چاه می‌کنند و دام برای مردم پهن می‌کنند.. این ترسوه‌های شرمسار، این به کثافت آغشته‌ها و بوگنده‌ها، آنهایی که همیشه فقط در فکر خودشان هستند. اینها!

به خاطر همین بود که پرنده‌ها کوچ کردند.. به همراه کوچ پرندگان

نیز...

«شاید جلو در کارخانه‌ها وقتی که کارگران دست از کار می‌کشند... یا کُرده‌های باربر بازار سبزی و میوه.. کردها زبان ما را بلد نیستند اما عاشق پرنده هستند...». کسی چه می‌داند شاید در جانی در یک گوشه‌ای مردم دل‌رحم و مهربانی باشند که پرنده بخزند و آزاد کنند. کسی چه می‌داند، همیشه که نباشد!

پسر، یارو، آهای سلیمان دراز، آهای چشم سه گوش، اوهوی خیری،

مردکه کم حرف. زود باشید قفس هاتان را پر از پرنده کنید، آدمهای خوب زیادند، یکهو می شنوی آدمهای خوب تقسیم بدنبال هم صف بسته اند. و هر یکی پنج، ده بیست تا پرنده را یکدفعه خریده و آزادشان کرده اند... تا چشم برهم زدی قفس ها خالی می شوند و جیب ها پر پول. رو سیاه و شرمنده باشد این سمیح که شما را اینطوری رها نموده و رسواتان کرده است.

به راستی آدمی موجود عجیبی است اگر هزار بار هم سرش به سنگ یخورد آخرش روزی خواهد آمد که شاهد خوشبختی را در آغوش یکشد...



طوری شد که مدتی نتوانستم طرفهای چادر و زیر درختان سپیدار بروم.. احتمال دارد که شاهین را برایم شکار کرده باشند... از درخواست خودم پشیمانم... آخرش یک شب نتوانستم جلو خودم را بگیرم. آرزوی این را داشتم ببینم بچه ها در چه حالی هستند، چکار کرده اند و چند تا پرنده گرفته اند؟. این روزها پرنده زیاد شده مثل اینکه از آسمان می بارند. دشت فلوریا از پرنده های قرمز سیر و آبی سیر و سبز و نارنجی، و آنهایی که مثل شعله در آسمان می درخشند پر شده بود. از جاهای دور دسته دسته می آمدند و در میان تیغزار مثل مور و ملخ از آسمان می باریدند و روی بوته های خار می نشستند و ناگاه باز بهوا می پریدند. آسمان پر از ستاره است. دریا هم از نور ستارگان به تلالوء افتاده است و آرام آرام موج می زند. نسیم ملایمی که به روی جنگل وزیدن آغاز کرده

بود، بوی تلخ درختها و بوته‌ها را با بوی دریا و بوی خزه‌ها قاطی می‌کرد. از دیدن شعله‌های آتش جلو چادر خوشحال شدم.

وجود آتش ماندگار بودن آنها را به اثبات می‌رساند. آری، هنوز مانده‌اند، تا این زمان دندان روی جگر گذاشته‌اند. وقتی که نزدیکشان شدم برخورد غیرمنتظره‌ای با من کردند. خیلی سرد و بی‌اعتنا نبودند ولی معلوم بود که از آمدنم زیاد هم خوشحال نیستند. خیری اصلاً سرش را هم بلند نکرد. دراز چند بار تک سرفه کرد و به خودش فشار می‌آورد تا چیزی بگوید. با عجله یک تکه روزنامه را نزدیک آتش برایم پهن کرد و گفت:

«بنشین برادر، بنشین»

سپس به من خوش آمد گفت. نشستیم؛ او هم پیش من چمباتمه زد. تا این موقع خیری روی پا ایستاده بود. به او گفتم: «بیا بنشین.» در حال نشستن، طرف راست خودم را به تعارف به او نشان دادم، وقتی که نشست باز هم به من نگاه نکرد، اما زیر لب گفت: «خوش آمدی.»

من و دراز بدون اینکه حرفی یزیم مدتی به آتش نگاه کردیم. زیاد طول نکشید که سلیمان دراز به حرف آمد و گفت:

«داداش، میدونی.. دوستی به اسم محمود داری.. او آمد اینجا.. ما خیلی با هم حرف زدیم.. دربارهٔ خیلی چیزها حرف زدیم، درباره پرنده‌ها از ما سؤال کرد.. چه آدم خوبی است!..»

گفتم: «محمود آدمی است که همتا نداره.. چنین مردی تو دنیا پیدا

نمی‌شه.. دراز شروع به حرف زدن کرد، طوری با عجله صحبت می‌کرد که انگار حرفهایش را از ذهنش می‌قاپند.

- «نگاه کن.. برادر نگاه کن.. حیف که ما نتونستیم پرنده‌ای را که تو می‌خواستی شکار کنیم. پرندگان از ما قهر کرده‌اند.

مرتب آمدند و ما آنها را تاراندیم، آنقدر آمدند و ما نگرفتمشون و این گنجشکها را بر آنها ترجیح دادیم، اونها هم قهر کردند و از ما دوری جستند و از غیظ ما و این مردم زدند به چاک و رفتند.. آگه تو هم بودی هر روز می‌آمدی و هو میشدی تو هم می‌رفتی.. اینطور نیس؟.. اینطور نیس برادر؟»

حرفهای او را تصدیق کردم و گفتم «درسته، همینطوره».

- «به این ترتیب پرنده‌ها نیز رفتند»

گفتم: «می‌روند ولی گوش نده...»

- «توجه کن برادر.. خدا میدونه که با خیری صد تا دام واسه شون پهن

کردیم..».

خیری بی‌اینکه سرش را بلند کند حرفهای دراز را تصدیق کرد و

گفت: «صد تا دام..».

«یکروز تا غروب آفتاب هفت تا از این پرندگان شکاری به روی درختان نسیپدار بالهایشان را گسترده، سینه‌هایشان را جلو باد داده و در آسمان نشسته بودند، ما هم زود زود گنجشک‌ها را به آنها نشان می‌دادیم، ولی تو گوئی که اصلاً با آنها نیستیم، مگر یکی از آنها که چشمانش را به طرف ما کج کرد، همه نگاهمان کردند ولی نه پایین آمدند

و نه چنین نشان دادند که خیال نشستن دارند.. حال و وضع ما تا بعد از ظهر بدین متوال بود».

دیگر خیری نتوانست خودش را کنترل کند، چشمانش را به چشمان من دوخت تا ببیند من چه می گویم، و چکار می کنم، منم گفتم: «نمی تونه خودشو نگهداره».

دراز به سخنانش ادامه داد: «خیری به آسمان خیره شد و افتاد به جان پرنده ها، از دراج و گنجشک و مرغ سقا گرفته تا به شاهین به همه شان فحش داد...»

خیری گفت: «بهشون فحش دادم.. خوب کاری کردم که بهشون فحش دادم...»

بعد از این سخنان عصبانی شد و رنگش قرمز گردید..

گفتم: «خوب کاری کردی.. دست خوش».

خیری فکر کرد که شاید مسخره اش می کنم، سرش را برگرداند و با شک و گمان به من نگاه کرد. من برای اینکه مطمئنش بکنم گفتم: «کار خیلی خوبی کردی.. آدم ناچار میشه به پرنده سر به هوا فحش بده..».

اینطور معلوم بود که خیری با این حرفهای من تسکین پیدا کرده است.. دراز حرف مرا قطع کرد و گفت:

«پرنده ها... پرنده ها هم طاقت شنیدن این همه فحش را نداشتند، بال و پر زدند و دررفتند.. هرچند خیری کم حرفه، ولی آدم فحاشی مثل او در استانبول پیدا نمیشه..».

خیری گفت: «کمند..»

«اُمّا کسی که او همتاش نمیشه اسماعیل پهلوانه.. اسماعیل؛ اسماعیل ماهی گیره...».

خیری حرف او را تأیید کرد و گفت: «اسماعیل دراز».
«سنگ هم با آن همه سختیش تاب این حرفا را نداره.. پرنده چطور تابشو بیاره...».

«تاب نمی آرند...».

اسماعیل دراز با لحن محزون گفت:

«پرنده ها هم رفتند.»

خیری گفت: «برمی گردند، و هرچی هم به سرشون اومده از یاد می برند.»

خیری از جایش بلند شد و دستهایش را از هم گشود و گفت:
«اینطوری از آسمون به روی تورها می بارند و من هم اینطوری همه شونو می گیرم...».

خیری مثل اینکه واقعه جلو رویش رخ می دهد شرح داد که چطوری پرنده ها به روی تورها سرازیر می شوند و او چطوری ریسمان دام را می گیرد و آنها را شکار می کند، چطوری آنها را توی قفس می اندازد و پرنده ها صورتش را خراش می دهند، بدین نحو زُلش را بازی می کرد و می جنبید. بعداً ساکت شد و آمد سر جایش نشست.

سلیمان گفت: «برادر، ما را ببخش که پرنده را برایت نگرفتیم.. پرنده ها برمی گردند، وقتی برگشتند ما هم...».

گفتم:

«پرنده زود چیز از یادش میره، برمی گردند، وقتی که برگشتند ما هم...»

باز گفتم:

«پرنده زود فراموش میکنه، برمی گردند...»

خیری با عصبانیت گفت: «برمی گردند.»

دراز زود گفت: «ما هم اونوقت می گیریمشون.»

گفتم: خودتونو ناراحت نکنین.. اگر هم نگرفتین مسأله‌ی نیست.»

خیری با نارضائی گفت: «نمیشه برادر نمیشه، ما که گدا یا فروشنده دوره گرد نیستیم.»

دراز که کمی دست و پایش را گم کرده بود گفت: «نخیر ما از اوناش

نیستیم.»

گفتم:

«خدا پدرتونو بیامرزه، شماها چی می گید.. این چه حرفیه؟»

سلیمان سخن را عوض کرد و گفت:

«آقا محمود...»

خیری در آن وقت نه حرف می زد و نه شعله های آتش می گذاشت که من صورتش را خوب ببینم، ولی اینطور احساس کردم که خیری، آن خیری چند لحظه پیش نیست، خوشحال است.

دراز رفت و یک بغل خس و خاشاک از زیر پرچین آورد و انداخت توی آتش، آتش شعله ور شد، خیری هم رفت و یک کنده هیزم آورد. خیلی طول نکشید که یک کومه هیزم را توی آتش روی هم انباشتند.

خیری گفت: «اینطوری خوبه».

هر سه مان در مقابل آتش روشن خاموش نشسته بودیم و هریک به چیزی فکر می کردیم.. زیاد طول نکشید سلیمان ذهنش باز شد و همینطور خیری کم حرف، چانه اش جنبید. این کم حرفها اگر ذهنشان باز بشود دیگر خاموش نمی شوند..

سپیده سحر آب دریا را سفید می نمایاند، درختهای چنار جلو پلاژ شهرداری، زیر حمله امواج دریا قرار گرفته بودند و شاخ و برگ درختان در پرتو روشنائی می درخشیدند و روشنائی پهنه ساحل را فرا گرفته بود. آسمان فراز استانبول قرمز شده بود، و هر آن انتظار می رفت که خورشید طلوع کند و گنبدها به جلا و درخشش بیفتند. آنورتر، دور و بر انباز لی هارو هوریک صدای موتور به گوش می رسید. هر دو بچه چانه شان به روی سینه شان آویزان بود و به خواب شیرینی فرو رفته بودند. آتش نیز خاموش شده و تبدیل به خاکستر شده است. پرنندگان توی قفس ها ساکت هستند، بعضی وقتها از میان قفس زیر درخت سپیدار پرنده ای بقراری می کرد و بال و پر می زد و به گونه ای که پرنندگان دیگر را بیدار می کرد و با خودش به جیک جیک کردن و پر و بال زدن وامی داشت، دوباره همه خاموش می شدند و آرام می گرفتند. نسیم سحری از سوی جنگل و دریا از هر چهار طرف وزیدن گرفته بود و آدم احساس یک نوع رعشه لذت بخشی در خود می کرد، در این مواقع آدم احساس سبکبالی می کند و حس می کند که در دنیایی پر از شادمانی بسر می برد.

شاه علی در «دولاب دره»^۱ می‌نشیند، دولاب دره‌ای که وسیع‌ترین و بزرگترین و شلوغ‌ترین جای استانبول است.. استانبول بزرگ است، وسیع است، این سر و آن سرش پیدا نیست، مردم مثل مور و ملخ در آن در جوش و خروش هستند. جمعیت در آنجا موج می‌زند، ولی بزرگی و وسعت و تنوع استانبول، بالاخره حد و حدودی دارد، معلوم است که دولاب دره کوچک است، ولی برای خودش دنیایی است. گوناگونی دولاب دره، وسعت و بزرگیش، مردمش و برخوردهایشان با یکدیگر حد و مرزی ندارد. به جرأت می‌توانیم بگوئیم در جورواجوری در روی کره زمین بی‌همتا و تک است.. بر سر راه قرار دارد و در عین حال پرت و دور افتاده است، استراحتگاه مهمانان است و شبها منزلگه رهگذران، و پناهگاه بی‌پناهان و جایگاه عارفان. کارخانه هم دارد، سرزمین آبرومندان است و در کثافت و بدبوئی همتای استانبول. در پاکی و تمیزی آنقدر تمیز است که می‌شود همچون سقز در دهان گذاشت و جوید! روز محشر است، خر تو خری است که آنورش ناپیدا است.. از غرب از شرق، از شمال و از جنوب همینکه از کار فارغ شدند سر خودشان را به زیر می‌اندازند و راهی دولاب دره می‌شوند. از هر سو و از هر نوعی دولاب دره را قبله حاجات خویش کرده‌اند.. استادان ماهر، کسانی که روی فانوسهای دریائی کار می‌کنند، قایقرانان، دوچرخه‌سازانی که می‌توانند از دو تکه آهن دوچرخه نوبی برایت بسازند، استادان موتورساز دریا، کارگران کُتتراتی کار و مزدبگیر، پارچه فروش، سیگار فروش دوره‌گرد،

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.

جعبه سیگار برگردن، آنهایی که سیگار قاچاق می‌فروشند، باده نوشان با فیس و افاده، مستان بی‌سر و پا، دهل زنها و سورناچی‌ها، آدم‌های هرزه، آدم‌های مستین و خانواده‌دار اینها همه در دولاب دره دیده می‌شوند... از همه نوع در آن ریخته‌اند، از هفتاد و دو ملت در آن هست. هر کسی که آب از سرش گذشته باشد خودش را به آنجا رسانده و گوشه‌کاری را گرفته است. در دولاب دره، مردانگی و یکدنده‌ای، ننگ و نام، رفاقت، نمک‌نشناسی و ناپاکی معیار مشخصی ندارند... خلاصه کلام دولاب دره شهر است و آنهم چه شهری! مهم نیست که مردمانش از کجا آمده‌اند، چه از کاخهای اسیلزادگان و نجبا آمده باشند و چه از زیر چادرهای کولپها و خانه به دوشان، همین که گذارشان به دولاب دره افتاد دیگر از جار و جنجال و گل و لجنزار دولاب دره رهایی نمی‌یابند و جذب دولاب دره می‌شوند... از کولی و چادر نشین گرفته تا انگلیسی و فارس و فرانسوی. کرد و ترک و قزلباش و ارمنی و عرب همین که در آنجا اتراق کردند، دیگر از آن بیرون نمی‌آیند...

در دولاب دره به هفتاد و دو زبان و لهجه مختلف صحبت می‌شود... کولی آفتاب سوخته، ایلاتی موطلابی تازه رسیده، کُرد قد بلند، زیبا چشمان گرجی، هریک با زبان و لهجه خود هزاران آواز و ترانه با خود به دولاب دره آورده‌اند... دولاب دره در استانبول بی‌نظیر است، کدام محل همتای دولاب دره می‌شود!.. کسی که می‌گوید همتا دارد جرأت بکنند پیش من این حرف را بزنند. حتی می‌توانم بگویم که دولاب دره در دنیا بی‌نظیر است!.

در پائیز سال ۱۹۴۳، یک دولاب دره‌ای قشنگ که زلفاش تا زانو می‌رسید، و خرمن موهایش همچون سرمه برق می‌زد- دولاب دره‌ائی‌ها در درازای زلف نیز اولند- با یک زن طناز دیگر در قاسم پاشا یا سولو- قلعه‌ای‌ها مسابقه رقص داد و سولو قلعه‌ای‌ها را شکست داد.

دولاب دره‌ای‌ها مقام اول را از دست سولو قلعه‌ای‌ها^۱ که در چرخاندن اندامشان در دنیا بی‌همتا هستند گرفتند. اکنون مشهورترین شخص دولاب دره شاه علی است. هر چند رستم کمانچه زن و حلمی کمانچه زن و گلغذار خانم هم مشهورند ولی نه اینها و نه کس دیگری از اهالی دولاب دره شایسته این نیستند که با شکوه و عظمت و اشتهار شاه علی همتایی کنند. از مرد اول سولو قلعه گرفته تا می‌رسد به آن گسمنام‌هایش و مردان با هنر و دانایش، سردارهایشان و کولی‌الاصل‌هایشان بهیچوجه نه در انسانیت و نه در دوستی و رفاقت و مردانگی و ردست شاه علی هم نمی‌شوند.. شاه علی یک کمر بند چرمی قرمز پهن به کمر می‌بست، در وقت خودش شاه کولیهای ادرنه^۲ بود. حالا که با زبان «آرناوتی» می‌گوید «آبامورا» کسی چه می‌داند شاید آرناوت باشد. تا حالا که هیچکس جا و مکانش را نمی‌داند.

گرگ هم مکانش نامعلوم است. مگر خدا خودش بداند. کی سلانه سلانه، هر دو دستش را در جیبش می‌کند و مثل اینکه در خانه بابایش را می‌زند، اینطوری در دولاب دره را می‌زند، به محض این‌که پایش را گذاشت توی دولاب دره، اول مرد و کدخدا و عاقله مرد اینجا شده است،

۲- یکی از شهرهای ترکیه. م.

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.

مردی شده که می‌شود به او تکیه کرد و با او مشورت و تدبیر کرد...
 یک روز که از «چاری باشیگری^۱» خسته می‌شود، مثل اینکه چاری باشیگری کت کهنه‌ای باشد و بشود دورش انداخت، اینطوری رفت پیش دارو دست‌اش و گفت: «اینهم امانتی تون، دیگه من کار نمی‌کنم و خدا حافظان باشه، موفق باشید.» بعد از آن سر خودش را کجا برداشته و رفته است مگر خدا خودش بداند. هر کسی که به او پناه آورده، به دادش رسیده، دست روی دست نگذاشته، خواست همه را به جا می‌آورد. و برای هر کاری هم که به او رو می‌آوردند الحق دست رد به سینه کسی نمی‌زد. در خانه‌اش به روی همه باز بود. به این ترتیب این «سمیح» هم شاهین رفقاییش را با یک دسته پرنده، بی‌پول و پله و بی‌کس و کار و گرسنه در دشت فلوریا جا گذاشت، همین سمیح یکسر به نزد شاه علی راهی می‌شود... خوب او از کجا شاه علی را می‌شناسد؟... مگر این سمیح همان سمیحی نیست که تمام استانبول را چون انگشتی به انگشتش کرده بود؟

شاه علی یک مرد بلند قد گندم‌گونه است، یک سیبیل دراز هم دارد. این شاه علی هر روز صبح با روغن بادام سیبیلش را چرب می‌کند، چربش می‌کند و تابش می‌دهد، دست که به آن می‌مالد برق می‌زند... قبلاً سیبیلش را حنا می‌بست، حالا دو سال است که اخلاق قبلیش را ترک کرده است. قبلاً که حنا می‌بست، قرمز به نظر می‌آمد. در همان زمان هفت تیر به کمربند قرمزش می‌بست. هیچ پلیسی جرأت نداشت به او بگوید

این چیست که به کمرت بسته‌ای. کسی با او کاری نداشت، بز وقتی که اجلش سر برسد نان چوپان را می‌خورد. اگر به او نزدیک می‌شدند محشر بپا می‌شد... جیب برها و راهزنان و دزدان و آدمکشان و لات‌های دولاب دره از استانبول کینه به دل دارند، و در انتظارند که یک روز ویرانش کنند. سمیح می‌رود پیش شاه علی و به او می‌گوید این شاهین را برایم تعلیم بده. طوری برایم تعلیمش بده که بتواند روزانه صد تا دویست تا «دراج» برایم بگیرد... کسی به اندازه شاه علی زبان پرنندگان را بلد نیست. شاه علی اگر در یک هفته شاهین را رام نکند در دو هفته، و خیلی طول بکشد در یک ماه طوری به او تعلیم می‌دهد که عزرائیل جان پرنندگان می‌شود.

سمیح فردا با قایق خودش را به آنجا می‌رساند، در کنار دریا چادر می‌زند و در آنجا می‌نشیند. اگر دلش بخواهد می‌تواند سلیمان دراز و خیری را هم پیش خودش بیاورد. پرنندگان نیز از آن‌ور دریای سیاه می‌آیند، دریا را طی می‌کنند و می‌آیند، خسته و کوفته می‌افتند به جاهای کم‌آب. هنگامی که از روی دریا رد می‌شوند باران می‌بارد خیس می‌شوند، و تن ظریفشان سنگین می‌شود. همین که بالهایشان هم تر شد، از قدرت پرواز می‌افتند. در آن هنگام اگر شاهین پیر را برایشان رها کنی بالای سر آنها می‌نشیند، شکار را نمی‌خورد، در انتظار سمیح می‌ماند، سمیح با شتاب می‌آید و شکار را از چنگش درمی‌آورد.

اگر آشتی بکند، سلیمان دراز و خیری هم از طرف دیگر شروع به جمع‌آوری پرنده می‌کنند، امکان دارد در یک روز دویست تا سیصد

بلدرچین به وسیله شاهین جمع آوری کنند آن وقت آنها را در یک کیسه نایلونی می گذارند، سوار قایق می شوند و بعد با اتومبیل به «تقسیم» می آیند، به بازار گلها می روند و به قصابیهای پشت بازار گلها، داد می زنند: پرنده، پرنده.. دانه ای دو لیره و نیم. صدتایش می شود دویست و پنجاه لیره، دویست تایش پانصد لیره، دوست و پنجاه تایش می شود ششصد و بیست و پنج لیره. اینطور نیست؟ درست همینقدر می شود... بلدرچین ها مثل این گنجشکها نیستند، خریدار زیاد دارند. برایشان پول بشمار و پول خودت را بگذار توی جیبیت.. بلدرچین اینطور ارزان فروخته نمی شود. دانه ای یکصد لیره به فروش می رسد. امکان دارد بیست لیره هم به فروش برسد. تو فکر می کنی کار سمیح همین است که با شاهین بلدرچین بگیرد؟ تورهایی می دزدد که یک سرش اینجا و سر دیگرش اون دور دورهاست. این تورها را از ماهیگیرهای رومالی می دزدد. این ماهیگیران برای خشک کردن تورهایشان آنها را روی درختها پهن می کنند، وقتی که پهن کردند او هم کار خودش را می کند. سمیح تورهای زیادی دزدیده و به ماهیگیران این دور و برها فروخته است. با حالت رقت باری به ایشان گفته: که گویا پدرش که به شکار رفته قایقش توی دریا غرق شده و دیگر برنگشته است، این تورها مال پدرش هستند... اگر سمیح و سلیمان دراز و خیری آشتی کنند... اصلاً چرا آشتی نکنند؟ سر و صورت همدیگر را که نشکسته اند... تا که... این اولین بار نیست که سمیح این بلاها را به سرشان می آورد. او! تورها را در سطح دریای سیاه پهن می کنند، به عوض یکی، پنج تا تور پهن

می‌کنند. یک چراغ فانوس هم از خرده فروش کور قاسم پاشا می‌دزدند، روشنش می‌کنند و در زیر تور می‌گذارند. پرنده‌هایی که از دریا می‌آیند، نور چراغ زیر تور گیجشان می‌کند؛ بطرف نور فرود می‌آیند و صاف می‌افتند توی تور... چطور می‌شود سمیح از این بلدرچین‌های لذیذ نخورد. سلیمان دراز هم بلدرچین خورده است. پسر برو آنور.. خورده که خورده!... تازه اگر هم خورده باشد خیلی زیاد که خورده باشد، یک دانه خورده است، برو گم شو. سمیح بجز بالهای پرنده به سلیمان دراز چیزی نمی‌دهد. ای دروغ‌گو! مگه توی این استانیول بزرگ بی‌طمع تر و دست و دل‌باز تر از سمیح پیدا می‌شود؟

سمیح نه فقط بال بلدرچین، بلکه گوشت تن خودش و جان خودش را هم در راه دوست می‌گذارد..

خانوادهٔ خیری در «ریزا» یک باغ داشتند، بلدرچین‌های سرتاسر دنیا در آن باغ جمع می‌شدند. هزار حسرت برای پدر خیری. افسوس برای پدر می‌خواره‌اش. این یارو چرا این بلا را بر سر خودش آورد؟ عصبانی شده بود هفت تیر کشید و همسایهٔ برادر آسای خودش را کشت! اگر اینطور نبود، چرا این همه تاکستان و باغاتش را ارزان می‌فروخت؟. فروخت و پولش را داد به وکلای دادگستری. بجز پول باغشان، پنج تا گاو شیردهش را هم فروخت و پول آنها را هم توی جیب وکلای دادگستری ریخت. خانه‌شان در «ریزا»^۱ برای خودشان کافی بود، آن را هم فروختند..

سرا و بارگاهشان را هم که می‌شد هفت طایفه را توی آن جای داد فروختند، هرچه ظرف و ظروف و وسایل خانه که داشتند فروختند. هرچه داشتند دادند به وکلای مدافع و آنها هم ریختند توی جیبهای قضات. با وجود همه اینها پانزده سال حبس بستند به گردش. پدر خیری هفته آینده آزاد می‌شود... خیری در «ریزا» نماند. فلنگش را بست و در رفت... فرار نکند چکار کند؟. مادرش را تک و تنها، بی‌پشت و پناه، بی‌پول و بی‌صاحب رها کرد و رفت. یک شب تاریک در میان درختان دام پهن کرده بودند و شاهین بر دست نهاده بودند، بلدرچین می‌گرفتند... خیری بلدرچین زیاد شکار کرده و خیلی از آنها را خورده بود. بلدرچین بوی دریا و خزه می‌دهد... بوی درخت خیس می‌دهد... وقتی که آنرا کباب کنی و بخوری چربی از دهان و از انگشتهایت سرازیر می‌شود... وقتی که در میان درختان انتظار آمدن بلدرچین را می‌کشیدند، او یک شیخ سیاهی را در زیر درختی دید، خیری از رفقاییش دور افتاده بود، بطرف سیاهی زیر درخت رفت، چرا رفت، خودش هم نمی‌داند و بیش از این به یاد ندارد... صدایی به گوشش رسید، یکی او را صدا زد، اصلاً نمی‌داند به زیر درخت رسید یا نه... همین را به یاد دارد که با دستی جلو دهانش را گرفتند و با دستی دیگر گلوییش را چسبیدند، به نفس زدن افتاد، دیگر از این بیشتر چیزی به یاد ندارد. نگو که از هوش رفته بود. وقتی که چشمهایش را باز کرد، دید در خانه تنبل است... بعداً فهمید آنهایی که این بلا را بسرش آوردند، برادرهای همان مرد بودند که پدر خیری او را کشته بود. شب و روز مثل مار در تعقیبش بودند، مثل سایه به دنبالش

بودند. ناچار سر خود را برداشت و خودش را از دستشان رها ساخت. سوار بر قایق خودش را به استانبول رسانیده بود. از آن زمان به بعد خیری در استانبول به سر می‌برد. مدت زمانی است که در استانبول است. سوراخ سنبه‌ای نمانده که سرک نکشیده باشد، کاری نمانده که به آن دست نزنند. ولی بعضی از این جور کارها بی‌مایه‌اند و بی‌فایده. یکروز یک کفش فروش پیر اهل «فاتح» که اسمش سادوافندی بود، سرگذشت خودش را برایش تعریف کرد. این یارو همین که فرصتی بدست می‌آورد دیگر برایش مهم نبود که طرفش بزرگ بود یا کوچک، زن بود یا مرد، کر بود یا لال، سرگذشت خود و گذشته‌هایش را برای او تعریف می‌کرد، که چطور در زمان خودش در زمین هموار فلوریا پرنده شکار می‌کرد، چطور آنها را می‌برد جلو مساجد و کلیساها و کنیسه‌ها و چطور مردم ازش می‌خریدند و آزادشان می‌کردند و او نفع می‌برد، پولها را نگهداشته و رویهم گذاشته و برای خودش سرمایه کرده و ثروتمند شده است. آنوقت برمی‌گشت به سر موضوع بی‌بند و باری‌های خودش، از مستی‌ها و قمارهای خودش تعریف می‌کرد، که چطور این پولهای قشنگ را بخش و پلا کرده است. با دقت برایشان تعریف کرده بود... آنها هم گلیم عمه زهرا را فروخته و با پول گلیم چادری خریده بودند، تور ماهیگیرها را رپوده‌اند و ارزان فروخته‌اند... پولش را هم بر باد داده‌اند... مگر استانبول می‌گذارد پول نزد آدم باقی بماند؟ به سینما رفته بودند، حشیش خریده بودند، بستنی و نوشابه خورده بودند، رفته بودند پیش بزازها،

سوار قایق شده بودند، از «قادی کوی^۱» عبور کرده بودند، با پیچ دخترها و زنهایی با کفش پاشنه بلند شده بودند و حرفهای زشت به آنها گفته بودند.. این کارها را می‌کنند. خوب کاری می‌کنند، چرا نکنند؟ در این شهر جنجال برانگیز و پر هیاهو، کی به کی یه، کسی کاری به کار کسی نداره، همه آزادند! هر چه بخواهند می‌کنند. غیر از این است؟ نه فقط متلک می‌گویند، از اینهم بدتر می‌کنند بالاتر از این هم.

این سمیح شورش را درآورده کاری نمانده که نکند. پارسال با «میمی» دختر شارون روهم ریخته بودند و... این یک چیز مخفی نیست، همه آن را فهمیدند، به دنبال این رویداد، سمیح در آن محله نماند. شش ماه تمام در آن محله پیدایش نشد، بهتر است خود سمیح این سرگذشت را برایت تعریف کند. به خدا قسم شش ماه تمام نمی‌شود... بعد از اینکه در «کلیوسا^۲» بلدرچین‌ها را می‌گیرد آنها را در بازار گل‌فروشها می‌فروشد، پول زیادی گیرش می‌آید، آنوقت خودش را می‌رساند به یارو «عنتابی» گلیم فروش... نه، نه، این یارو عنتابی آدم بدی نیست، ابتدا گلیم را نمی‌خرید، می‌گفت به راستی گلیم زیبائی است.. بچه‌ها دورش جمع شدند و التماس کردند، یارو عنتابی دلش به حالشان سوخت، گلیم را از ایشان خرید و کمی هم به ایشان پول داد. وقتی که پول را به آنها داد گفت: «قشنگه.. من این گلیم را به کسی نمی‌فروشم، گلیم نایابی است، هر وقت پولم را برگردانید گلیم خودتان را پس بگیرید. اگر هم جور نشد و پول پیدا نکردید. بیائید هر قدر پولتان پیش

۲- حومه استانبول. م.

۱- محله‌ای در استانبول. م.

من مانده بهتان می‌دهم.» خیلی طول نکشیده بود که سمیح به تنهایی پیش یارو رفته بود، بقیه پول را از او گرفته بود. دراز وقتی به این کلک سمیح پی برده بود خیلی ناراحت و عصبانی شده بود اما توی دلش نگهداشته و به رویش نیاورده بود. می‌بایست کاری بکنند که سمیح شرمسار بشود. اما چطور می‌شود، هر چه باشه دوست هستید. خدا سلامتیش بدارد. سمیح از این کارهای ناجور زیاد انجام می‌دهد. هیچوقت دیده‌ای پرنده‌ای که قبلاً پولش گرفته شده برداری و بروی؟! آنکه خودش را مرد می‌داند چنین کاری درباره‌ی دوستش انجام می‌دهد؟! آدم هرچه هم حقه‌باز باشد آخر تا این حد حقه‌بازی؟!... بگذار شاه‌علی این حرف را بشنود، بیرونش می‌کند و دیگر پیش خود راهش نمی‌دهد. چون شاه‌علی مورد اعتماد و اطمینان تمام مردم دولاب دره است، اگر اینطور نبود هیچوقت همه‌ی مردم دولاب دره از خوب و بد سر در قدمش می‌گذاشتند و این همه مردم به دورش جمع می‌شدند؟.

گذشته از اینها کیست که جرأت داشته باشد در روز روشن یک جفت هفت تیر به کمرش ببندد و در بای اوغلی راحت بیاید و برود؟ چه کسی؟ سمیح این کارهای خود را برای شاه‌علی تعریف نمی‌کند... انشاء... شاه‌علی رسوایش نمی‌کند و شاهین را هم برایش تعلیم می‌دهد انشاء... خیری از غم و غصه مادرش دارد دق می‌کند. وقتی که مادرش را به یاد می‌آورد خواب از چشمانش می‌پرد، آن مدّت زمانی هم که در «سرکیچی^۱» از مردی حشیش می‌خرید، حشیش کشیدنش هم از غصه

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.

مادرش بود. هم حشیش می‌کشید و هم به توریست‌ها می‌فروخت. آخر سر خیری از حشیش بیزار شد، طوری بیزار شد که دیگر هیچ وقت به طرفش نرفت. نه خودش کشید و نه به توریست‌ها فروخت... بکلی از آن دور شد... خیری اسم حقیقی خودش نیست... برای اینکه دشمنانش او را نشناسند این اسم را روی خودش گذاشت. سرش را ببری، اسم حقیقی خودش را به کسی نمی‌گوید. اگر پول می‌داشتند یا این پرنده‌ها را که گرفته‌اند به فروش می‌رساندند و پول خوبی گیرشان می‌آمد سلیمان و سمیح با هم به «ریزا» می‌رفتند و مادر خیری را به استانبول می‌آوردند. خیری در استانبول هر کاری که می‌کرد، از مادرش مثل گل نگهداری می‌کرد. هیچ‌وقت مادرش از چشمش نمی‌افتد، خاموشی و حیرانی و ناراحتی خیری بخاطر مادرش است که در غربت او را تنها گذاشته است. در خواب همه‌اش «مادر» «مادر» می‌گفت، چندشش می‌شد و آه می‌کشید، خیری اگر پول داشت خیلی وقت پیش مادرش را به اینجا آورده بود. خیری دلش نمی‌خواهد مثل سمیح عمل کند... اگر دلش بخواهد هرچه در «بای‌اوغلی»^۱ هست جاروب می‌کند. اینطور فرض کنیم خیری این کار را کرد و پول زیادی گیرش آمد، سلیمان و سمیح را هم فرستاد مادرش را بیاورند، آنها هم او را آوردند و خیری هم در «سماتیا» زاغه‌ای کرایه کرد و مادرش را در آنجا ساکن کرد... و مادرش هم با خیر و خوشی مستقر شد، مادرش از خدا می‌خواهد خیری را برایش نگهدارد... خیری در این استانبول بزرگ تنها محله «سماتیا» را

۱- یکی از محله‌های استانبول. م.

می‌پسندد و آنرا از محلات دیگر استانبول بیشتر دوست دارد... سماتیا در بعضی چیزها به «ریزا» شباهت دارد... ناگاه در می‌زنند، پلیس‌ها به داخل خانه حمله می‌آورند و می‌گویند: کو، این خیری دزد کجا است.. مادرش می‌گوید: دزد در این خانه نیست، خیری من هم دزد نیست... اما یکهو پلیس‌ها چشمشان به خیری می‌افتد، می‌گویند: آهان این همان دزده است.

می‌گیرندش و دستبند به دستش می‌زنند... آنوقت مادر خیری غمگین می‌شود... چرا، مگر خیری دیوانه بود؟ چرا حشیش می‌کشید؟ برای اینکه غصه دوری مادرش را از یاد ببرد. پس چرا آن را کنار گذاشت... ها؟ وقتی که حشیش می‌کشید بیشتر به یاد مادرش می‌افتاد... انشاء... شاه علی شاهین سمیح را تعلیم می‌دهد... انشاء... یارو گلیم فروش، گلیم را از دست نداده است... انشاء... مادر خیری هم صحیح و سالم است و بلایی بر سرش نیامده و دشمنانش به او صدمه نرسانیده‌اند... انشاء... سلیمان و سمیح مادر خیری را صحیح و سالم در ریزا پیدا می‌کنند و به استانبول می‌آورند... فکر و خیال خیری شب و روز پیش مادرش بود. سلیمان دراز امکان دارد بخاطر درازی و لاغری‌اش ایتطور خجالتی باشه... او هم نوبتش می‌رسد. فعلاً صبر کن... آخ سبیل از بناگوش در رفته، سبیلهايت به سبیلهای روباه می‌ماند، آه شاه علی، امکان دارد وقتیکه سلیمان بزرگ شود این خجالتی بودنش از بین برود. آن وقت «میدو»ی قد کوتاه... آن قد کوتاه که با همه محشور است. تمام مردم محله می‌دانند که میدو می‌تواند در کاروانسرای ذوالفقار پاشا هر

روز با جوانی بسر ببرد. میدو اخلاقی مثل پسرها است اگر از کسی خوشش بیاید به او رو می‌دهد، با پسرها معاشرت می‌کند. تنها به سمیح رو نمی‌دهد، وقتی سمیح را می‌بیند رویش را از او برمی‌گرداند.

سمیح اگر بختش یار بود و بلدرچین زیاد می‌گرفت، از آنهایی که بالهایشان بر اثر خیس شدن سنگین شده، بلدرچینهای چربی که بوی باران و دریا و نمک می‌دهند، همه را می‌فروخت.

سلیمان از این پول خبر نخواهد داشت... هرچه در خیال دارد عملی می‌کند، جعبه کوچکی با آن پول می‌خرد، از آنهایی که روی سینه جا می‌گیرند و از گردن آویزان می‌شوند... از این جعبه‌ها یک دانه می‌خرد، سمیح تا بخواهی فرزند است. خدا می‌داند. وقتی که پلیس‌ها بدنبالش می‌افتند مثل تازی در می‌رود، آنها به گرد پایش هم نمی‌رسند! با ماشین دنبالش می‌کنند باز هم به او نمی‌رسند... شهرداری و کلانتری دشمن پدرکشته این جعبه به گردن‌ها هستند. جعبه را از شانه و چاقو و چراغ قوه و عینک پر می‌کنند، چیزهایی توی آن می‌گذارند. که بهتر فروخته می‌شوند. سمیح پول را خرج نمی‌کند، حتی با آن پول غذا هم نمی‌خورد. غیر ممکن است که آدم برای همیشه غذا نخورد... سمیح اگر در بانکها هم پول داشته باشد باز نان می‌دزدد... دزدیدن نان کار ناروایی است اگر هم دزدیش آشکار باشد چطور با هم می‌سازند... کجا این روا است، این دنیا - پر از نان پهن و گرم باشد ولی آدم از گرسنگی بمیرد. یکبار نانو اسمیح را بازرسی کرده بود، سمیح هم اینطوری بهش گفته بود... یارو نانوا هم کم مانده بود حق هق گریه کند. آنروز سه تا نان بزرگ داده بودند به سمیح، به

او گفته بودند هر وقت گرسنه‌ات شد بیا برای خودت نان ببر.. سمیح از آن روز بی‌عده روزانه چند تا نان چیره داشت، همین که از نظر ناپدید می‌شد، نانها را می‌فروخت و پول یکی دو روز دیگر را هم روی آن می‌گذاشت و هر سه‌شان با این پول به سینما می‌رفتند. چند نفر از این ماجرا باخبر می‌شوند و جریان را از سیر تا پیاز برای نانوا تعریف می‌کنند، تا یک روز صبح که سمیح مثل روزهای دیگر رفته بود به نانوائی، نانوا عصبانی شده و کم مانده بود سمیح را بکشد، سمیح هر طور شده از دست یارو فرار می‌کند پشت سرش را نگاه نمی‌کند تا می‌رسد به پرچین‌ها. یارو نانوا به چنان گلویش را با دست فشار داده بود که تا یک هفته اثر انگشتهای دستش روی گردن سمیح پیدا بود، دیگر سمیح جرأت نداشت در آن حول و حوش آفتابی بشود... از پول کمی که از راه جعبه به گردن آویختن و دوره‌گردی پیدا می‌کند، پس انداز می‌کند و یک مغازه روغن فروشی باز می‌کند.. مغازه را هر سه نفر اداره می‌کنند. سمیح خودش می‌داند. چه نوع کاری به آنها بسپارد. به تدریج پولهایشان را جمع می‌کنند. سمیح این پول را به بانک می‌برد... وقتیکه به بانک می‌رود رئیس بانک به احترامش به پا می‌خیزد.. پول زیادتر می‌شود.. سمیح به کار خودش وارد است. می‌رود یک مغازه در «امین اوینی» و یکی دیگر در «بای اوغلی» باز می‌کند، سلیمان را روی یکی از دکانها می‌گذارد و خیری را هم روی مغازه دیگر. بی‌گمان چند تا دختر هم در مغازه‌شان می‌گذارند، آن وقت دیگر سلیمان از دخترها خجالت نمی‌کشد. این سلیمان گردن باریک و چشم از حدقه درآمده از آنها شرم نمی‌کند... خیری هم آتش به جان

گرفته است.. کسی که دخترها را دوست ندارد مرد حساب نمی‌شود. مادر خیری گوشش را کشیده بود که به دخترها نگاه نکند. مادرش گفته بود: دخترها برای پسرها بلا هستند. خیری در اینجا، در این استانبول بزرگ بقدر سَرِ موئی از اندرزهای مادرش تخطی نمی‌کند... روز به روز سمیح پولدارتر می‌شود. وقتی که پولش زیاد شد کارخانه درست می‌کند.. چه کارخانه‌ای باز می‌کند! تنها خودش می‌داند و به کسی هم نمی‌گوید. کارخانه‌ای که بتواند با عایدات آن سه تا ویلا بخرد.. یکی از زنهایش را توی یک ویلا سکونت می‌دهد و زن دیگرش را در ویلا دیگری. به ویلای سوّم دست نمی‌زند.. این ویلاها هر یک، یک باغچه بزرگ خواهند داشت، باغچه‌ها به اندازه‌ای بزرگ و وسیع خواهند بود که اگر کسی خودش را توی آنها قایم کند حتی پلیس اگر یک ماه هم آنها را بگردد نتواند پیدایش بکند، همینطور چند تا قایق می‌خرد.. خوب سمیح با آن ویلایی که باقی می‌ماند چکار خواهد کرد؟ ویلای بزرگتر را به رفقای عزیز، به برادرهایش، به شرکای راست و درستش خیری و سلیمان می‌دهد. حالا بگذار سمیح یک چیزی به چیزی بکند، آنوقت بیا و تماشا کن چه معرکه‌ای می‌شود. میدو از حسرت دق می‌کند... راستش این است که خیری و سلیمان هم هر دو گلویشان پیش میدو گیر کرده است و دوستش دارند، ولی سمیح با ایشان قرار گذاشته است که کسی به این میدوی... رو ندهد، و کسی هم پیش خودش نبردش. کسی چنین چیزی شنیده است! سمیح چرا در کار مردم دخالت می‌کند؟ تا حال کسی درباره کار و عشق‌بازی او حرفی زده است؟ تخیر... کارهای میدو به

سمیح ربطی ندارد.. نه سلیمان و نه خیری به این کار راضی نمی‌شوند...
آخ شاه علی کجایی!..

بلکه آقا محمود چاره‌ای بیندیشد و این قفس‌های پر از پرنده را برای
ایشان بفروشد. آنوقت بیا و ببین چه معرکه‌ایست.



محمود: «این بچه‌های شکارچی رفیق تو خیلی عجیبند»
گفتم: «آره عجیبند، کاری برایشان انجام داده‌ای».

گفت: «سعی می‌کنم... حالا صبر کن ببینم... مردم زیادی توی این شهر
هستند. مثل مور و ملخ در هم می‌لولند... آنها بادی به غیب انداخته‌اند،
نوک دماغ خودشان را نمی‌بینند، خودشان را مخفی کرده‌اند، مسجاله
شده‌اند، در میان تاریکی درون خودشان خود را پنهان کرده‌اند... به امید
اینکه آنهایی که جلو مسجد بزرگ هستند پرنندگان را بخرند و آزاد کنند.
پرنندگان آزاد شوند و بر روی بغاز پرواز کنند... اینها در مقابل این پرنندگان
رویشان را برمی‌گردانند، اینها روی کول یکدیگر سوار شده‌اند و به طرف
روز سیاه خودشان می‌روند».

«عصبانی نشو محمود عصبانی نشو...».

محمود عصبانی می‌شود، و از آن بالاتر، دیوانه و هار می‌شود. محمود
از آن‌هایی عصبانی است که نمی‌خواهند این پرنده‌ها را بخرند و آزاد
کنند..

محمود فردا یا پس فردا برای صید ماهی نمی‌رود، از جلو قفس پر از
پرنده‌ها می‌افتد به درون مسجد «سلطان احمد» یا مسجد «ایا صوفیه»

می بردشان به «سوسکی دره^۱» و محله قدیمی مسلمانان و ایوب و تقسیم^۲ و از آنجا هم به میدان شیشلی می رود... بدنبال انسان هایی می رود که هنوز رحم و شفقت در دلشان مانده است، در میان اینهمه مردم این اشخاص را پیدا می کند، کسی چه می داند شاید در گوشه کناری، یک زن سفید مو فرشته آسا و یواشکی پایش را روی زمین می گذارد، می آید و دست لرزانش را دراز می کند، یکی دو لیره در دست دارد و پرنده ای می خواهد... پرنده را به سینه اش فشار می دهد و انگشت شهادتش را یواشکی به روی سرش می مالد. پرنده از ترس کز کرده است و در میان بیم و امید بسر می برد... پیرزن به چشمان سیاهش نگاه می کند و لبهای نازک خود را بر روی پره های نرمش می مالد، و به همراه نفس های گرم و مطلوبش دعایی فراموش نشدنی را که از بچگی به یادش مانده است می خواند، بعد دست راستش را بلند می کند و انگشتانش را از روی پرنده برمی دارد و نگاهی پر از مهر و محبت به رویش می اندازد، پرنده لحظه ای با ناباوری بر روی کف دستش آرام می گیرد. بعداً به خود می آید، به ناگاه چون تیر از چله کمان رها می شود، اول در پایین و بعد بطرف بالا اوج می گیرد و در میان مناره ها در آسمان گم می شود... آن زمان که محمود پرنده می فروخت، هزاران نفر می آمدند پرنده می خریدند و آزاد می کردند... محبت و دوستی میان آدم و پرنده دنیا را پر می کرد... آسمان وسیع از پرنده پوشیده می شد... این منظره به یک آواز قشنگ شباهت داشت.

۲- یکی از محله های استانبول. م.

۱- یکی از محله های استانبول. م.

محمود نمی‌خواست به بچه‌ها پرنده بفروشد. بچه‌ها به خاطر آزاد کردن پرنده، پرنده نمی‌خریدند... بیشترشان ریسمان به پای آنها می‌بستند و با آنها بازی می‌کردند، آنها را در قفس کوچک می‌گذاشتند و زندانشان می‌کردند یا توی بغلشون از گرما می‌بختند. وقتی که سرگرم بازی‌شان می‌شدند، پرنده‌ای را که در بغل داشتند فراموش می‌کردند، خیلی وقتها فکر می‌کردند که پرنده در بغلشان مرده، وقتی که پرنده را از خود دور می‌کردند پرنده حرکتی می‌کرد و به آسمان پرواز می‌کرد، بچه‌ها هم به دنبال پرنده‌ای که پرواز کرده بود غم و غصهٔ زیادی می‌خوردند.

بعضی از این بچه‌ها باکشان نبود، یا خودشان را اینطور نشان می‌دادند که غمناک نیستند. پرندهٔ مرده را مثل یک چوبدستی پرت می‌کردند... محمود این جور بچه‌ها را خوب می‌شناخت.. از چشمان از حدقه بیرون درآمده‌شان، از لرزش دستهایشان، و یا از دستپاچگی‌شان ایشان را می‌شناخت؟ نمی‌دانم، همینقدر می‌دانم که می‌شناختشان...

بچه‌ای لرزان لرزان می‌آمد، پرنده‌ای می‌خرید و به رویش خم می‌شد و می‌لرزید. با نهایت رحم و مهربانی پرنده را روی کف دستانش می‌گذاشت. بچهٔ دیگری با نگاهی سرشار از خشم و نفرت از دور نظاره می‌کرد و با گوشهٔ چشم به پرندگان و قفسها و محمود می‌نگریست..

محمود در این سن و سال بار دیگر در استانبول دست به پرنده فروشی می‌زند. در سوراخ‌سنبه‌ها به دنبال انسانهایی می‌گردد که هنوز رحم و محبت در قلبشان زنده است. به دنبالشان می‌گردد و پیدایشان می‌کند.

محمود می‌گوید: انسانیت هیچوقت تمام نمی‌شود... می‌خواهد بداند انسانیت در استانبول باقی مانده است یا نه. محمود می‌خواهد اخلاق و رفتار استانبول را تجربه کند. آن سالها، محمود تک و تنها جلو مسجد تازه در مدّت چند ساعت ششصد تا پرنده را به آسمان می‌فرستاد و میدان «امین اوینی» را پر از رحم و محبت و رفاقت و امید می‌کرد.

آزاد کردن یک پرنده، نجات یک ذیروح بود... محمود وقتی که پرنده‌ای را آزاد می‌کرد، بعد از رها کردن پرنده نیز تا مدتی کف دستش را رو به آسمان باز نگه می‌گذاشت، تا این که پرنده از جلو چشمانش محو می‌شد. این راه هم هرگز فراموش نمی‌کند که آدمهای دور و برش مثل بچه‌ها چهره‌شان از شادی شکفته می‌شد. بعضی آدمهای پیر که پرندگان از توی مشتشان پرواز می‌کردند، مثل بچه‌ها از جای می‌پریدند و قهقهه بلندی از میان دهان بی‌دندان‌شان بدرقه راه آنها می‌شد. اکنون در استانبول چه چیز قشنگ و خوبی باقیمانده که کسی به خاطر آن خندان شود... کدام چیز استانبول شادی می‌آفریند...؟

«صبر کن محمود، تو هم مثل آنها میشی».

هست، بی‌گمان هست، نمی‌شود نباشد... انسانیت لایه لایه است، گرانبها ترین و قشنگترین دُر و گوهرها در زیر زیر هستند، وقتی لایه لایه آنرا کنار می‌زنی، یک قشر، دو قشر، سه قشر و چهار... انسانیت آشکار می‌شود، قشنگتر می‌شود، قشر بالایش چرکین و زشت است، کسی که خودش را انسان حساب می‌کند دائماً از یک طرف قشر خود را و از طرف دیگر قشر انسانیت را کنار می‌زند، با کنار زدن این قشرها دور و بر

روشن می‌شود... با کنار زدن این قشرها...

«صبر کن محمود، صبر کن.»

با صدای بلند فریاد زد: «صبر نمی‌کنم، نباید انسانیت مسخره بشه... نه، همیشه، نه... در جایی و مکانی دیگر، چیزی مانده است... صبر نمی‌کنم، آره هست. هست، می‌درخشد، تا ما پیدایش نکنیم همینطور باقی می‌ماند. اگر این پرتو را نبینیم، به خاطر تاریکی دروتمان چشمهامون بی‌نور می‌شوند...»

در آن زمان که احساس ناامیدی و شکست می‌کنی، در همان زمان، انسانیت از هزار طرف پرتو امید می‌افکند...

قبل از بنای استانبول هم، این پرنندگان کوچک از هر کجا که می‌آمدند و بسوی هر جایی که می‌رفتند، دسته دسته، رنگارنگ بر روی این خارستان خشکیده می‌باریدند، طولی نمی‌کشید که بالهایشان را می‌گشودند و به مکانی دیگر از این دنیا به خارستان دیگری می‌رفتند... احتمال داشت لانه‌هایشان را در جای وسیع و بی‌تیغ و خاری بنا کنند، در آن دشت‌های وسیع، در میان گیاهان بلند آن دشت‌ها میلیون‌ها لانه برای خودشان درست می‌کردند، در همانجا هم تخم می‌گذاشتند و روی تخم‌هایشان می‌خوابیدند و نرهاشان هم گرده گل برایشان جابجا می‌کردند. میلیون‌ها جوجه کوچک از تخم سر در می‌آوردند، دهن بزرگشان را باز می‌کردند و چشم به راه خوردنی بودند، و دشت هم سراسر از غنچه و شکوفه پوشیده می‌شد، شاید این جوجه‌های کوچک بیشتر دلشان تخم گل می‌خواست، نه تخم خار.

آن زمان که استانبول تازه آباد شده بود، جای این رودخانه و جنگل، جای کنونی یشیل محله، شانلی محله، باقر محله و فلوریا شاید دشت بهن و وسیع و خارستانی بوده‌اند که میلیونها پرنده گوناگون مثل اشعه خورشید بر آنها می‌باریدند، شاید اینها در یک دامنه تیغ‌زار یا جنگلی از تخم سر به در آورده باشند، کسی چه می‌داند... بچه‌ها و نوجوانان رومانی، بیزانی و عثمانی می‌افتادند به جان این پرنده‌ها و یا دام و تله و تور آنها را می‌گرفتند، از آن روزگار تاکنون پرنده‌ها در قفس‌ها گذاشته می‌شوند، و در جلو کلیساها، کنیسه‌ها و مساجد در میان قفس‌ها بال و پر می‌زنند و در انتظار آزاد شدن هستند.

سالها آمد و رفت. خارستان هم تا می‌آمد کوچکتر می‌شود؛ شانلی محله، یشیل محله، انبار لی، جنت محله، تیلز لر، منکشا، فلوریا و باسن محله خشک شدند. در دره فلوریای قشنگ پر از بنفشه، آپارتمانهای چرکین خاکستری سیمانی بنا نهاده شد، بدین نحو در این مکان تنگ و باریک - که در میان دریا و جنگل و منکشا و باسن محله واقع است - پرندگان هر سال می‌آیند و در این خارستان می‌نشینند، پارسال مالکش این خارستان را قطعه قطعه نمود. و متری ۲۰۰، ۳۰۰، ۵۰۰ لیره به نوکیسه‌ها فروخت. مثل اینکه به یک مخزن طلا حمله ببرند اینطور اهالی استانبول حمله کردند... برای یک و جب زمین، جانورهای طمعکار استانبول حاضر بودند چشم همدیگر را درآوردند و عرض و ناموس یکدیگر را پایمال کنند و یکدیگر را دُرسته قورت دهند. به همین منوال، سال آینده در همین جا به جای این خارهای زنگ زده

آپارتمانهای خاکستری چرکین سیمانی بنا می‌شود و ویلاهای زیادی در آنجا سبز می‌شود، بخاطر اینکه در کوچه‌های آن، نوکیسه‌ها سینه خود را جلو بدهند، آنها فقط بخاطر پول پیدا کردن زندگی می‌کنند و هرچه مردانگی است فراموش می‌کنند، حاضرند خودشان و همه چیزشان را به پول بفروشند. چطور اتومبیل‌هایشان در خیابانهای لندن با سرعت ۱۰۰ تا ۱۵۰ کیلومتر حرکت می‌کنند و آدم را لت و پار می‌کنند، به اینجا هم می‌آورندشان... احتمال دارد آن زمان پرندهگان به حکم غریزه این را حس کنند، بترسند و از آن میان تارانده شوند... می‌آیند به آسمان روی درختان چنار، می‌ایستند، نگاه می‌کنند، بدتبال چیزی می‌گردند، بعضی چیزها را به خاطر می‌آورند، آرزوی چیزی به دلشان خطور می‌کند. دسته دسته به روی بام‌های خانه‌های سیمانی می‌آیند و می‌روند، جایی پیدا نمی‌کنند که در آنجا بنشینند، بهمین جهت از ناراحتی راه خود را می‌گیرند و می‌روند.

«صبر کن محمود، صبر کن، اینکار را نکنی!».

«باید یک بار دیگر به بخت و اقبال استانبول نظر کرده شود... تنها یک

بار دیگر...».

امروز هم، تا غروب باران آمد، آخر سر کمی هوا خوب شد، از طرف امبارلی، روی دریا صاف شد، بعداً یک لکه ابر سیاه آمد و جلو آسمان را گرفت، آسمان را پوشاند و بار دیگر شروع به باریدن کرد، صبح زود از خواب برخاستم. آسمان صاف و پاک و تمیز و شسته و روفته بود. هوا پیمایی صاف و بی‌گرد و خاک در دریای آبی رنگی شنا می‌کرد.. یک

هوایمای بزرگ مسافری که با هار و هور به روی جزایر به طرف یاشیل محله نزول کرد، بعد از هوایمما هم آسمان همچنان خالی ماند، گوئی تا حال هرگز نه هوایمائی از آنجا عبور کرده، و نه پرنده‌ای آنجا بال و پر زده است... بی صدا خاموش و آبی و وسیع، آدم اعتقاد پیدا می کرد که تا روز محشر این آسمان همینطور برجای می ماند... در تردید و دودلی هستم... نزد بچه‌ها بروم یا تروم می ترسم بگویند، برای پرنده‌ها آمده، یا پولش را مطالبه می کند. از سوی دیگر آرزو داشتم بینم به چه کار مشغولند و چه کرده‌اند... یک ماهی می شود محمود را ندیده‌ام. بسوی منکشا حرکت کردم، در راه «حسین اوزون تاش» را دیدم، پدرش استاد بود و دوچرخه‌ای برایش درست کرده بود، با سرعت به طرف ایستگاه می رفت و گاهی به عقب برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد. جانوتور تعمیر می کرد. تتراوزون علی، رفته بود برای ماهیگیرها تور بیافد. فکر می کنی محمود هم همراهش باشد؟.

به قهوه‌خانه نگاه کردم.. هاپو «حقی» و «حیدر اویاتق» کنکان^۱ بازی می کردند، بلم‌ها و قایقهای ماهیگیران لنگر گرفته بودند. «اوزقان» و «احمد چاپون» بلمی را با رنگ نارنجی رنگ می زدند، کاظم آقا با چشمان قرمز شده و بی مژه‌اش گاهگاه سرش را برمی گرداند و نگاهی به آسمان و خورشید و پلاژ می کرد... هیچکس در قهوه‌خانه نبود. در امتداد دریا مستقیم بطرف فلوریا حرکت کردم. «قیصل» توی یکی از قهوه‌خانه‌ها که مخصوص خانواده‌ها است به تنهایی به رادیو گوش

۱- نوعی بازی با ورق که در ترکیه و عراق رایج است. م.

می‌داد. یک آدم چاق که زیر شلواری سفیدی به پا داشت، روی یک تختۀ چوبی ایستاده بود، هر دو دستش را توی زیر شلوارش کرده بود و در حالیکه می‌لرزید می‌خواست برود توی دریا.

از جلو قصر رئیس جمهور عبور کردم و آدمم زیر درختان چنار بزرگ پلاژ شهرداری. چنارها میان مرگ و زندگی هستند. وقتی که باد می‌وزید، صدای خش خش عجیبی از آنها برمی‌خاست، برگ‌هایشان هم زرد شده بود، زردی برگ‌ها مایل به قرمزی بود، جلو پای من سه تا برگ قرمز شده یواش یواش هر یک در جانی بر زمین افتادند.

سرم را بالا کردم که به نوک درختان نگاه کنم، تا ببینم برگ‌های آنها هم قرمز شده‌اند... تازه می‌خواستند زرد بشوند... این دفعه که سرم را بالا کردم چه چیز دیده باشم خوب است! درست بالای درختان، مثل اینکه به آسمان چسبیده باشد، بالهای تیزش را گشوده بود... عقاب نبود! عقاب به این بزرگی نمی‌شود، بالهای عقاب هم اینقدر پهن نیستند... در این حول و حوش کرکس نیز هست، پارسال «نوزاد» در میان جنگل یک کرکس قرمز بال شکسته را پیدا کرده بود. نشانه‌ی زیبایی و معجزه طبیعت بود... همینکه بالش کمی خوب شده بود پرواز کرده و از چنگش در رفته بود... احتمال دارد این هم یکی از کرکسهای قرمز باشد... کاش این بچه‌ها این کرکس را می‌گرفتند، هر چه می‌خواستند به ایشان می‌دادم... اگر این کرکس بسوی بچه‌ها می‌رفت سر زدنم به آنجا خیلی هم به موقع بود... از زیر پل عبور کردم راه میان رودخانه و درختهای سپیدار را گرفتم و به سوی بچه‌ها رفتم، با گرمی از من استقبال کردند، سلیمان کم مانده بود از

خوشحالی پرواز کند، هر دو دستش را بطرف آسمان بلند کرد و گفت:
«نگاه کن... به آسمان نگاه کن، همینکه شما آمدید عقاب هم پیدایش
شد...»

گفتم: «عقاب نیست... خوب نگاه کن کرکس است». سلیمان همچون
انبیائی پراز باد که سوزن به آن فرو کنی بادش خالی شد. گردنش کج شد و
نفس عمیقی کشید و گفت:

«کرکسه.. ها؟»

با خنده گفتم:

«بگذار کرکس باشد... اگر شما این کرکس را برابم بگیریید هرچه
بخواهید...»

همین که این را گفتم، یکدفعه سلیمان و خیری گل از گل شان وا شد و
شروع کردند به بشکن زدن..
به ایشان گفتم:

«بی بلا باشید، چه می گوئید، عقاب و کرکس یکی نیستند.. عقاب تنها
بلدرچین شکار می کند، کرکس، بخصوص اگر کرکس قرمز هم باشد
خرگوش هم شکار می کند...» سلیمان چند لحظه ای چشمهایش برقی زد
و خاموش شد، فوراً گفت:

«خرگوش چهل لیره قیمت داره اینطور نیست؟»

نگذاشتم از پیشنهادش پشیمان بشود، گفتم:

«چهل لیره می ارزه، پنجاه لیره می ارزه، خرگوش داریم تا خرگوش.»
لحظه ای فکر کرد، سپس چشمانش را بسوی من گردانید و بدون

ترس و وا همه چشمانش را به چشمانم دوخت:

«وقتی که گرفتمش می‌بریم برای شاه علی تا که...».

گفتم: «تو حالا بگیرش...».

سلیمان گفت: «آسونه... نگاش کن چطور ایستاده به پایین نگاه

می‌کنه. همین حالا می‌گیرمش.

«چقدر هم بزرگه... دام را تکه تکه نکنه خوبه...».

«شماها بگیریدش.. یک دام تازه هم براتون می‌خرم...»

«فکر می‌کنی همان کرکس قرمزه؟»

دراز حقه بازانه چنین سؤال کرد.

گفتم: «چطور میشه همین یکدونه باشه».

گفت: «خوبه.»

یواشکی پولی را که حاضر کرده بودم، گذاشتم توی جیب سلیمان.

سلیمان احساس کرد، به عقب نگاه کرد. در چشمان بزرگش اشک جمع

شده بود، با احترام به من نگاه می‌کرد...

گفت: «فردا داداش محمود هم میاد.».

خیری که تا آن لحظه در خودش فرو رفته بود به خود آمد و گفت:

«پرنده‌ها را می‌بریم.»

«سه تا قفس واسه مون آورده هر یک به اندازه یک اتاق بزرگه...»

با دست به بزرگی قفس‌ها اشاره می‌کرد. بچه‌ها قفس محمود را پر از

پرنده کرده و آنها را در پهلوی سیمها گذاشته بودند.. قفس‌ها به رنگ‌های

مختلف جلوه می‌کردند و پرنندگان اسیر در جنب و جوش بودند، پرنده

روی پرنده تلمبار شده بود.

وقتی از آنها جدا شدم، سلیمان در حالیکه به آسمان چشم دوخته بود صدایم زد: «نگاه کن برادر... پرنده داره نزدیک تر میشه. عصری بیا و پرنده خودت را ببر...»

گفتم: «برمی گردم.»

برگشتم به خانه، نزدیک پنجره نشستم و چشمانم را به پرنده ای که در آسمان بود دوختم. اگر بیاید پایین و گرفته شود. از اینجا می بینمش... آفتاب نزدیک به غروب بود، پرنده بالای چنارها مثل این بود که در آسمان معلق باشد. تا تاریک شدن هوا در آنجا بالهایش را گشوده بود. او را در آسمان می دیدم، وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، شب درختهای سپیدار و چنار و فلوریا و پرنده را درهم نور دید.

بچه ها چقدر خوشحال بودند از اینکه برنگشتم و به آنها سر نزدم.



محمود گفت: «پسر، نامرد نباشید! اگر پولی داشتیم... پسر، انسانیت... انسانیت تمام شده.. آخ پول...».

گفتم: «نمی خریدند.»

و ایستاد و خیره در چشمانم نگریست:

«به راستی نمی خریدند؟.. پس مادرش...» در چشمانش امید و اعتماد به نفس مشاهده می شد.. اینطوری نشان می داد که هنوز در بعضی جاها انسانیت مانده است..

با صدایی از خوشحالی گفت: «نمی خرندا!».

پرسیدم: «محمود، بچه‌ها حالا کجا هستند؟.. عقابی، بازی لاشخوری، چیزی نگرفته‌اند؟...».

محمود، مثل اینکه به چیزی فکر می‌کند گفت:
«نخیر!! این را گفت و سرش را پایین انداخت.»
گفتم: «حالا کجا هستند؟»

با خنده گفت: «کجا باشند؟ بطور خستگی ناپذیری در چادر خودشان هستند، و مشغول شکار پرده هستند... چشم امید به آسمان دوخته‌اند و منتظر یک باز بزرگ قرمز رنگند که به روی تورشان بشینند...».

به آسمان نگاه کردم، پرده ابلق در محاذات چنارها بر روی پهنه آسمان بود.. بالهایش را چنان به آرامی برهم می‌زند که گرسنگی و تمایلش به غذا از آن پیدا است. طوری به چشته‌های دامهای پایین نگاه می‌کند، تو گوئی همین الان به پایین سرازیر می‌شود. محمود با خوشحالی گفت: «دیدم...».

گفتم: «انتظار این را می‌کشید؟»

بابی میلی گفت: «آره. من پس فردا صبح زود به صید ماهی می‌روم، می‌روم به بفاز چنار قلعه، یکی دو هفته آنجا می‌مانم.».

یکه خوردم: «پس بچه‌ها... پس قفسهای پر از پرده‌شان؟»
با خنده گفت: «برای اونها هم خدا بزرگه...»

محمود به امید جلو در مسجدها و کنیسه‌ها و کلیساها قفس‌ها را پر

کرد.

محمود گفت: «می‌ریم به طرف کوخهای «قازلی چشمه»^۱ آنها تازه از استانبول برگشته‌اند. از کجا معلوم بلکه...» سلیمان گفت: «بریم...»

خیری دنبالشان بود... در ایستگاه قازلی چشمه هم محمود افتاده بود جلوشان. سلیمان بدنبال محمود دو تا قفس را روی شانه‌هایش گذاشته بود، گردنش از تنش جدا افتاده بود، مثل این بود که از جای خودش کنده شده است، قفسها پُر پُر بودند، خیری هم بدنبال آنها از ترن پیاده شد... محمود یک سر آنها را به بزرگترین میدان قازلی چشمه برد. در میدان یک دیوار سنگ‌چین به دور یک چشمه آب کشیده شده بود به قطر دو انگشت، آب از چشمه جاری بود، در زیر آب یک حلبی گذاشته شده بود. دختری پابرنه و گیسو دراز و چشم ابلق، منتظر بود حلبیش پر شود. در پشت سر دختر زنهای زیادی با کفش‌های پلاستیکی صف بسته بودند.

در طرف دیگر میدان، پانزده بیست نفری با سر و صدا به روی چیزی خم شده بودند. مثل اینکه داشتند موتور سیکلتی را تعمیر می‌کردند. سه تا بچه آنورتر بازی می‌کردند. آنها هم قفس‌هاشان را در وسط میدان گذاشتند... کسی نفهمید چطور و چه زود اینهمه بچه دورشان جمع شد. جمعیت زیادی بدورشان جمع شدند. بچه‌ها در جلو و پهلو بچه‌ها پیرمردها ایستاده بودند، زنان ایستاده در صف چشمه آب و آنهایی که مشغول تعمیر موتور سیکلت بودند همه‌شان آمدند. هر لحظه جمعیت بیشتر می‌شد. هر کسی از راه می‌رسید صف جمعیت را می‌شکافت و

۱- یکی از محله‌های فقیرنشین استانبول. م.

خود را به نزدیک قفس‌ها می‌رسانید. آنوقت به صراقت این می‌افتاد که بفهمد چرا این پرنندگان به این محوطه آورده شده‌اند! او هم مثل آنها می‌دیگر در میان مردم می‌ایستاد و انتظار می‌کشید.

ناگاه یک جوان بلندقد مغرور، به محمود نزدیک شد، نزدیک قفس‌ها ایستاد، و شجاعت خود را با سؤال کردن به اثبات رساند.

محمود گفت: «اینها... این پرنده‌ها.. این پرنده...» با زحمت توانست جواب سوالش را بدهد.. این پرنده‌ها را برای این آورده‌ایم تا یکی یکی بخرید...» جوان نگذاشت حرفش را تمام کند.

«وقتی که آنها را خریدیم چکارشون کنیم؟» جوان چشمها را بازتر کرد و چنین گفت. کفش لاستیکی به گل نشسته پایش بود و کت گل و گشاد بی‌اطویی به تن داشت، دست و بازوی پر مویش را از هم باز کرده و ایستاده بود. محمود نخواست بیش از این بحث کند، جوابش را نداد... از آنور یک مرد با سیبل‌های کلفت خودش را قاطی کرد: «توی قفس می‌گذاریمشان و به آواز خوش آنها گوش می‌دهیم» بعد از کمی مکث گفت:

«هر صبح و عصر هم...»

پیرزنی گفت: «گناه داره.. نگاه کن می‌خواهند این گنجشکهای کوچک را که هر یک به قدر یک انگشت هستند بخرند و این طوری توی قفس بگذارندشان... شماها نگاه کنین چطور قفس‌ها را پر کرده‌اند...»

سلیمان گفت: «نخیر.. اینطوری توی قفسشون نذارید. اگه اینطوری توی قفسشان بگذارید، دو روز هم طول نمی‌کشد که همه شون می‌میرند..»

شماها بخرین و در هوا آزادشون کنین... و از مردن نجاتشان دهید...»

بچه‌ای با صدای بلند و بطور مسخره گفت:

«چکار کنیم... چکار کنیم؟!».

«بخرید و آزادشان کنید...»

سلیمان هنوز حرفش را تمام نکرده بود، که خیری سقلمه‌ای به پهلوی سلیمان زد که توانست حرفش را تمام کند... یکنفر قهقهه بلند زد «بخریمشون و آزادشون کنیم... هاها.. هاهاها.. اقللاً گران تفروشیدشان...»

سلیمان از فرصت استفاده کرد: «دو لیره و نیم...»

«من دو لیره و نیم بدهم، پرنده‌ای را بخرم و آزادش کنم.. این طور نیست؟» یک زن که روسری سیاهی سرش بود و صورت درازی داشت اینو گفت.

سلیمان گفت: «آره، بله...»

«خوب چرا دو لیره و نیم بدهم و آزادش هم بکنم.»

«ثواب داره.. ثواب...».

یک جوان قدکوتاه گفت: «خوب کاری یه... شماها گناه بکنید و ما آزادشون کنیم، تا به ما ثواب برسه. اینطور نیست؟»

هر لحظه جمعیت زیادتر می‌شد، هر کسی که از دور جمعیت را می‌دید او هم می‌آمد.

سلیمان گفت: «نگاه کنید». صدایش را بلندتر کرد:

«دو لیره و نیم خودت را می‌دهی و یکی از پرنندگان را می‌خری.

آنوقت دعایی می خوانی و آزادش می کنی، وقتی به آسمان می پرانیش
پرنده پرواز می کند و می رود...».

جمعیت نفس هاشان را حبس کرده بودند و به سلیمان گوش می دادند.
محمود و خیری عرق کرده بودند. سلیمان قرص و محکم ایستاده.
«کجا؟.. یک راست به بهشت. شماها هم که می میرید، در آن دنیا این
پرنده آنجا جلو در بهشت انتظار شما را می کشد...».

از میان جمعیت صدای زنی جیغ جیغو و باریک اندام بلند شد، و مثل
کارد حرفهای دراز را از وسط قطع کرد... «اُهو! مادرت بچه مثل ترا...»
صدای خنده از هر طرف بلند شد.

«وای چشمتون بیره بیرون. زن روسیاه اینو گفت. دختر چاقالویی
هم گفت: «این خدانشناس ها همه پرنندگان در و دشت را گرفته اند.. آی
گرازاها.. آی بیدینها..» یکی دیگر هم از پشت سر دهنش را باز کرده بود:
«به غضب خدا گرفتار بشید...».

طولی نکشید که در میدان جای سوزن انداختن نماند. روزهای عید
هم اینطور نبود، هر کس سازی می زد، آنهایی که تازه می رسیدند تا به
نزدیک قفس ها نمی رسیدند نمی ایستادند. آنجا شروع می کردند به حرف
زدن درباره گناه و ثواب، و هرچه در چنته اشان بود بیرون می ریختند و
عقیده خودشان را اظهار می کردند:

«گناه داره...»

«ثواب داره...»

«نگاه کن هر یکی چقدر...»

«توی قفس ها چون خورشید برق می زند...»

«خیلی طول نمی کشه همه شون می میرند.»

«أهوی دراز این گنجشکها را مثل پنیر توی کوزه چیوندی...»

«چرا آزادشون نمی کنین؟»

«قفس ها را باز کنید.»

«چند روز این ها را شکار کرده اند؟...»

«بگذار قفس ها را باز کنم...»

«بیچاره هستند دست از سرشون بردارین...»

«اینها حقه بازند...»

«بلکه پول نونشون...»

«به این یارو درازه نگاه کن، خشکیده و در آسمان قد کشیده.»

«گناه حبس کردن این پرنده ها او را اینطور خشکانده و لاغر کرده...»

«بگذار بگیره، تا پرنده شکار کنه حال و وضعش از این بهتر

نمی شه...»

«پرنده بگیر دراز، تا خدا از این بدتر سرت بیاره»

«یارو تو پدر و مادر نداری؟»

«بهت نگفتند گرفتن این پرنده ها گناه داره؟»

«این دنیا تا آخر با کسی نمی سازه...»

«نگفتند پایدار نمی شه...»

«در آن دنیا باید سزای گرفتن این پرنده ها را ببینی...»

در میدان قازلی چشمه، جار و جنجالی به پا بود که آنورش ناپیدا.

بعضی‌ها می‌خواستند قفس‌ها را بشکنند و پرنده‌های توی آنها را آزاد کنند. عده‌ای دیگر قصد داشتند او را بگیرند و آنقد بزنندش تا خودش بگوید دیگه بسه... محمود و خیری هم، بُهت زده و خاموش در میان مردم خشکشان زده بود. سلیمان دستپاچه شده بود و دنبال سوراخی می‌گشت که از آنجا فرار کند و خودش را نجات بدهد، سعی می‌کرد به کسی که به رویش تف می‌انداخت، و آنهایی که به او فحش می‌دادند، و آنهایی که از او پرس و جو می‌کردند و دلشان بحالش می‌سوخت جواب همه‌شان را بدهد... ناگاه اتفاقی افتاد، یکی از آشنایان، محمود به دادشان رسید، او در «شاوری^۱» پلیس بود. چه اتفاقی افتاد محمود خودش هم ندانست... همین را فهمیدند که از میان جار و جنجال خلاص شده‌اند و یکهو متوجه شدند که در ایستگاه قازلی چشمه هستند... سوار قطار شدند. در میان قطار هم سرو صدا و داد و قال میدان در گوششان طنین افکن بود... با سرگیجه پیاده شدند. رفتند جلو مسجد تازه و قفس‌هاشان را بر زمین گذاشتند، سلیمان روی پله‌ها رفت در حالیکه رگهای گردنش باد کرده بود شروع کرد به داد زدن:

«آزادشان کنید تا جلو درِ بهشت منتظر شما باشند» در اینجا هم مردم ریختند بر روی قفس‌ها، نگاهشان می‌کردند و رد می‌شدند. خیلی طول نکشید که باز دسته‌ای دیگر به دور قفس‌ها جمع شدند.

ناگاه یکی با دستپاچگی آمد جلو... او کفش لاستیکی پوشیده بود و یک جفت جوراب پشمی دستباف به پا داشت. پاچه شلوارش را کرده

۱- یکی از شهرهای ترکیه. م.

بود توی جوراب. آدمی بود با شانه‌های پهن ابروهای پرپشت و دست‌های زُمخت. یکی دو رشته از زلفهای ژولیده‌اش بر روی گونه‌هایش رها شده بود، جوانی بیست و پنج ساله بود، هر دو دستش را به کمرش گذاشت، جلو قفسها ایستاد، چشمهایش را به پرندگان دوخت، نگاهی به آسمان کرد، چشمانش را گرداند، به آن کبوترهایی که در میدان دانه می‌چیدند. برای لحظه‌ای به آنها چشم دوخت. با آرامی نگاهش را بطرف قفسها برگردانید، کیسه‌ای بافته شده را از جیب درآورد و با صدائی زمخت پرسید:

«این پرنده‌ها دونه‌ای چنده؟»

سلیمان زود گفت: «دو و نیم.»

دولا شد، نگاهی به قفس‌ها کرد، سرش را بطرف سلیمان برگردانید، دستش را به سوی قفس دراز کرد: «این، این، این، این یکیشان...»
 سلیمان زود دستش را توی قفس کرد، پرنده‌ها را گرفت. وقتی که جوان آخرین پرنده را از دست سلیمان گرفت، نگاهی به آن کرد، دندان قروچه‌ای کرد، آن آخری را نپسندید: «اینو نخواستم اونو بده.»
 پرنده‌ای را نشان داد، که یکی از بالهایش از قفس بیرون آمده بود:
 «آها همین.»

سلیمان دستش را دراز کرد، یک پرنده سینه سرخ بزرگ را برایش درآورد.. یارو پولش را از خیلی وقت پیش آماده کرده بود. پول را داد به دست دراز، و در حال فوت کردن به پرو بال پرنده‌ها از آنجا دور شد. در نزدیکی مسجد ایستاد و دستی بر سرشان کشید... یکهو یکیشان را آزاد

کرد.

پرنده تا چشم برهم یزنی بر روی قبه مسجد از نظرها محو شد... به همان شیوه مثل اینکه تیری در کند آن دیگری را هم آزاد کرد... نگاهی به اینور و آنور خودش کرد، سرش را بر روی سینه اش خم کرده بود، از میان اتومبیل ها و خرده فروش ها رد شد، از پله های جلو بانک هم عبور کرد. هر دو دستش را در جیبهایش کرده بود، سرش را بلند کرد و برای آخرین بار به مسجد تازه نگاه کرد.

چند نفر دیگر هم آمدند و چند تا پرنده خریدند. بچه ای حدود نیم ساعت جلو قفسها ایستاد، آخر سر یک پرنده خرید، از میان اتومبیلها عبور کرد تا از نظر محو شد. پس از آن بازارشان خاموش شد، بعضی ها می آمدند کمی در جلو قفس ها می ایستادند و می رفتند... سلیمان آنقدر داد زد که صدایش گرفته شد:

«آزادت می کنیم، جلو در بهشت انتظارمان را بکش... انتظار بکش...»

پسر انتظار بکش...»

سر و صدای سلیمان از سر و صدای کسانی که کارد و شانه و گل نایلونی و چاقو و سیگار و کتاب می فروختند، بالاتر بود. بالاتر از همه جار و جنجال درهم و برهم جلو مسجد بزرگ بود. ولی در میان سر و صدای بوق صدای ماشین ها گم می شد...

راننده ای رفیق محمود بود، بدون گرفتن پول آنها را آورد جلو مسجد سلیمانیه و ایوب. در سلیمانیه کم مانده بود آشوب به پا بشود، اگر محمود نبود فتنه برمی خاست. یک یاروی گردن کلفت ریش پهن، می خواست

این بچه‌ها و قفس‌هایشان را زیر پاله کند. از مسجد بیرون آمد تسبیحی در دست داشت و دعا می‌خواند. همینکه چشمش به بچه‌ها و به قفس‌ها افتاد، حمله آورد، محمود زود با چرب‌زیانی افتاد میان یاروی مؤمن و قفسها و بدین نحو نجات یافتند. در این هنگام سلیمان و خیری خودشان را رساندند به اتومبیل «رضا» که در آنجا منتظرشان بود. محمود هم آخر سر خودش را به آنها رساند و خودشان را از دست آن فرد مؤمن نجات دادند. کسی در مسجد ایوب نیست. جایی پیدا نمی‌کنی که بخاطر کبوتر به آن‌جا پا بگذاری، یک لک لک هم زیر درختان چنار است. بچه‌ای آنورتر قرآن می‌خواند... و دیگر سکوت و سکوت.

رضا دوست محمود، همه چیز را فهمیده بود، به همین علت آنها را به تقسیم آورد و خودش برگشت به منکشا...

میدان تقسیم خیلی شلوغ بود، به روی مجسمه، شش تا کبوتر نشسته بودند، هتل کنتینانتال مربع شکل است و به مناره‌ای ضخیم می‌ماند.. قفس‌ها را تا جلو پله‌ها روی زمین کشیدند... دیوار آن طرفشان بوی شاش می‌داد. خیری بدنبال گوشه‌ای می‌گشت، گیر نیامورد روی دیواری خودش را خالی کرد... نورهای سبز و سرخ و زرد، روشن و خاموش می‌شدند. میدان پُر پُر بود و انسان و اتومبیل درهم رفته بودند. صدای انسان و بوق اتومبیل باهم قاطی شده بودند. جار و جنجالی بود آن سرش ناپیدا.. کوفته فروش، روزنامه فروش، واکسی‌ها که در پای صندوقهای زردشان نشسته‌اند، سر و صدای اتومبیل‌های کرایه، ولگردها و بیکاره‌ها، صدای هول دادن و بهم خوردن عابریں، کولیهای فروشنده با

صندوق‌های براق روی سرشان، گل‌فروشیها، کثافت، کاغذ و بوی بنزین و بوی شاش... در اینجا همه چیز قاطی شده.. سلیمان متعجب شده بود، از این همه داد و قال سر در نمی‌آورد، گردنش درازتر می‌شد، چشمانش دو چندان گشاد شده بود. خیری در گوشه‌ای کز کرده بود، همه چیز از یادش رفته بود، نه قفسی یادش مانده بود نه پرنده. تنها به یک چیز فکر می‌کرد رویش را بسوی محمود برگرداند: «شلوغه..»

محمود خنده‌اش گرفت: «کسی هم نمی‌خنده!»

محمود مثل اینکه اولین بارش بود این جور شلوغی را می‌دید با نگرانی نگاه می‌کرد...

سلیمان توی ماجرا رفته بود و به این جار و جنجال فکر می‌کرد، نه پرنده یادش بود و نه محمود و نه خیری، حتی خودش را هم فراموش کرده بود. فعلاً به جار و جنجال، تالار، اتومبیل و واکیسها می‌اندیشید. گاهی هم به کوفته‌فروشیهای دوره‌گرد که از دستها و انگشتان چربشان بخار گرمی برمی‌خاست فکر می‌کرد که آدم برایش می‌مرد. کوفته‌فروش آنورتر یک گاری دستی داشت که با رنگ آبی رنگش کرده بود، یک دسته گل کوچک و برگ سبز به روی آن نقاشی شده بود، با یک چهار چوبه مربعی سقف گاری دستی را پوشانده بود، زیر این سقف، چند تا گل آتش یک دیگ پر از کوفته را به جوش آورده بود... توی چهار چوب زیر سقف کوفته آماده، قیمه گوشت و چند تا گوجه فرنگی دیده می‌شد، سبزی و پیاز را هم کنارش گذاشته بود، کوفته‌فروش یک دسته گل هم در وسط چهار چوبه گذاشته بود.. قبل از همه چیز انگشتان کوفته‌فروش

توجه سلیمان را به خود جلب کرد، که چطوری پولها را می شمرد. انگشتانش دراز بود... سلیمان بدون اینکه خودش متوجه باشد به انگشتان خودش نگاه کرد، چشمانش را از گاری کوفته فروش برداشت، به میدان نگاه می کرد. آن جا که محمود بود، گاهی به قفس ها و پرندگان و گاهی به سلیمان و خیری نگاه می کرد و بعضی وقتها هم به کوفته فروش ها و اتومبیل ها نگاه می کرد. محمود سه سال تمام در جای این واکسی ها نشسته بود و کفش واکس زده بود، یک صندوق از چوب بلوط داشت که با صدف و گوش ماهی زینت شده بود، صندوق محمود همان قدر که در میان واکسی ها مشهور بود به همان اندازه هم در استانبول مشهور بود. استاد مستو سواد نداشت، هیچ وقت بر روی کاغذ امضاء نکرده بود، فقط انگشت می زد.. اما بر روی صندوق با صدف آبی رنگی امضای خودش را زده بود. امضایش تو گوئی به خط چینی نوشته شده بود یا خط هیروگلیفی. بیشتر به یک پرنده در حال پرواز شباهت داشت. اما از همه بیشتر به خودش شباهت داشت. محمود خیلی وقتها قسم می خورد که این نوشته عیناً از خود استاد مستو است. آیا شنیده اید که نوشته به انسان شباهت داشته باشد؟ اما چه می شود گفت، به مستو شباهت داشت! وقتی صندوق را داده بود به دست مستان چه گفته باشد خوب است؟ «بگیر محمود بگیر.. پسرم محمود بگیر.. برای خیلها صندوق درست کرده ام اما به روی هیچکدامشان مستو نگذاشته ام... بگیر خیر ازش ببینی...» با دهان بی دندانش از ته دل خندیده بود.. محمود همین طور، که در میان دو تا بچه و چند تا قفس پر از پرنده نشسته بود

به مستو و آن روزگار فکر می‌کرد... وقتی برای اولین بار صندوق را به دستش داد، به دُو به میدان تقسیم آمد... به یاد آورد که چطور برای اولین بار کفش یک نفر را واکس زد و چطور وقتی که تمام شد و پول را بهش دادند ندانست که چطور آن را بگیرد، وقتی که پول را در دست گرفت، بدنبال آن یکی دستش می‌گشت... هر گوشه‌ای از این میدان یادآور دلبستگی و دوست داشتن بود. امروز اگر این پرنندگان فروخته بشوند محمود مثل آنروز از شادی تا منکشا به دُو می‌رفت. سلیمان هنوز ایستاده و به کوفته فروش چشم دوخته بود... محمود گفت بگذار او را به حال خودش بگذارم سیر بهش نگاه بکنه... شنید که گفت بیست تا، چشمانش را به انگشتش دوخته بود و می‌شمرد، یک آدم لاغر و دراز بود، سنش بیست، بیست و پنج سالی می‌شد، جای زخم عمیقی به روی صورتش بود. سلیمان از جای خودش پرتو نور چشمان آبیش را حس می‌کرد... محمود و خیری هم گاهگاهی به کوفته‌ها و گاری دستی نگاه می‌کردند... کوفته‌ها پخته شده بودند، تکه نانی به دست گرفت، با ملاقه یک کوفته را گذاشت توی نان، سپس با انگشتانش کمی سبزی روی آن گذاشت، یک دانه گوجه فرنگی را قاچ کرد و همراه با کمی پیاز آنرا بدور کوفته میان نان چید، یک تکه کاغذ سفید به دور آن پیچید و داد به دست یارو... بوی دور و بر گاری دستی، اشتها را تحریک می‌کرد. یارو تکه کوفته را بدست گرفت نگاهی به دور و بر خودش انداخت، آنوقت بُرد به دهنش و یک لقمه گاز زد... باز به راست و چپ خودش نظر انداخت، یک گاز دیگر از تکه نان گرفت و یک لقمه بزرگ از آن جدا کرد، دهانش

باد کرد. آخر سر با عجله شروع به جویدن لقمه کرد. از میان اتومبیلها رد شد و از نظر ناپدید گردید. تا زمانی که از نظر ناپدید شد کوفته فروش به او نگاه کرد...

محمود به چه چیزی می خندید. مشغول خواندن خطِ شلم شوربایی بود که روی گاری دستی کوفته فروش نوشته شده بود... وقتی توانست نوشته را بخواند خوشحال شد... غم پرندگان و داد و قال آن دو بچه را با خواندن نوشته های روی ارابه های دستی فراموش می کرد. این کلمات به روی گاری دستی ها نوشته شده بود:

«اگر هر کسی آتش خودش را با خودش نبرد، در جهنم آتشی وجود

ندارد...»

گاری دستی های میدان که بخار از رویشان برمی خاست، نوشته هایی رویشان نوشته شده بود، از این قبیل: «جاوید بمان، ارزوم!» «نان با عرق جبین بدست می آید»، «بروای دنیای بی وفا گم شو!»، روی یکی دیگر نوشته شده بود:

«راه به پایان می رسد... خورشید غروب می کند... زندگی پایان

می یابد... استانبول می ماند...».

این نوشته به روی یک گاری دستی آبی رنگی نوشته شده بود و در میان هر حرف گلی نقاشی شده بود؛ ناگاه داد و هوار ~~باز~~ وضع درهم و برهم شد... کوفته فروش ها زود گوجه فرنگی ها و ~~باز~~ خود را جمع کردند... با سرعت گاریهاشان را ~~باز~~ واکسها

تاخته

صندوق‌هاشان را زدند به کولشان، هر کسی از جایی دَر رفت. دستفروشان، سیگارفروشان و دوره‌گردان هرکدام از راهی فرار کردند. مردم ایستاده بودند و به این معرکه نگاه می‌کردند. راننده‌ای از ماشینش پیاده شد و دنبال یکی افتاد. خیری به پا ایستاده و خود را برای فرار آماده کرده بود، همین آآن یا لحظه‌ای دیگر فرار می‌کند. سلیمان گردنش را فرو برده بود، می‌خواست از پله‌ها فرار کند. ترس و دستپاچگی از چشمانش پیدا بود..

محمود دستپاچه شده بود:

«بیائید قفس‌ها را بردارید...»

خودش هم دو تا قفس برداشت. خیری و سلیمان هم قفس‌ها را برداشتند، یکدفعه پرنده‌های توی قفس شروع کردند به جیک جیک کردن. تا پشت مجسمهٔ «اینونوا» رفتند. در این هنگام آن طرفشان چند نفر سبزپوش با عصبانیت این‌ور و آن‌ور می‌دویدند. همین که سبزپوشها رفتند دوباره سیگار فروشهای دستفروش برگشتند، قبل از این واقعه حلوا فروشی در آن میان نبود، پس این سه تا حلوا فروش از کجا آمده‌اند؟! حلوا فروشها شروع کردند به «حلوا.. حلوا» گفتن، طوری داد می‌زدند که آب از چشمانشان سرازیر می‌شد.. سرو صدایشان میدان را پر می‌کرد. محمود گفت: «زود باشید بروید بطرف پله‌ها.. این فرصت را از دست ندهید...».

قفس‌ها را روی اولین پایهٔ پله‌ها گذاشتند. محمود شروع کرد...

بچه‌ها این را نمی‌دانستند.

«آزاد... آزادش کنید.»

آخرین کلمه را طوری ادا می‌کرد، که به یک آواز دلنشین می‌مانست، طولی نکشید، دورشان شلوغ شد... محمود صدای دلنشینی داشت. «آزاد... در جلو در بهشت منتظرش باش، باش، منتظرش آی منتظرش...» محمود در جایی که ایستاده است از ته دل داد می‌زند، اگر قطعه قطعه‌اش کنی به خاطر خودش چنین کاری نمی‌کند. به خیال خودش هم نمی‌رسد که اینطوری در میدان تقسیم به‌ایستد و با صدای دلنشین مثل لالایی گفتن صدا بزند یا مثل آواز خواندن، بخواند و اینطور پرنده بفروشد. مثل اینکه از صدای خودش خوشش بیاید، به محض این که کسی می‌آمد صدایش را بیشتر بلند می‌کرد. شلوغی رفته رفته بیشتر می‌شد... نیم ساعت طول نکشید که جماعت طوری دورشان جمع شدند که افتادند به هل دادن همدیگر... محمود گاه به گاه آوازش را عوض می‌کرد و آهنگ کلامش را تغییر می‌داد. بیش از یکساعت طول کشید، متوجه شد که حتی یک پرنده هم نفروخته‌اند. هاج و واج ماند و باز شروع کرد:

«بیابین بخرین... پرنده‌های این بچه‌ها را بخرین... بخرین و آزادشان

کنین... دارند همه‌شون می‌میرند، بیابین...»

از کسی صدایی برنخواست... جمعیت زیادی هم به دورشان گرد آمده بودند... پرنده‌های توی قفس هم آنقدر جیک جیک کردند و بال و پر زدند که از تاب و توان افتادند، جمعیت خاموش و بیصدا شده بودند.

بعضی‌هاشان چشم از پرنندگان بر نمی‌داشتند.. «برادرها بیایین، مگه پول یک پرنده چنده، بیایین، برادران. نگاه کنین، این بچه‌ها به عوض اینکه دزدی و کار خلاف و حقه‌بازی بکنند، می‌خواهند شما احسانی نصیبتون بشه.. فرصت را غنیمت بشمارید.. بیایین برادران، بیایین بخرین، بخرین و آزادشون کنین، نگاه کنید چه زیبا پرواز می‌کنند. دِ یاالله، برادران زود باشین...».

به آسمان نگاه کرد... در وسط آسمان لکه ابر سفید بزرگی پدیدار بود. محمود به جمعیت نگاه کرد و خنده‌اش گرفت جمعیت که اضافه می‌شد صدایش دلتوازتر و زلال‌تر می‌شد. از ته دل فریاد می‌زد و با چشمانی امیدوار نگاهشان می‌کرد.. «برادران... برادران با رحم و عطوفت.. آیا وجدان انسان راضی می‌شود این پرنندگان میان این قفس‌ها بمیرند... ها... برادران... بخرین، بخرین، بخرین و آزادشون کنین تا خودشون آزادانه در آسمون بال و پر بزنند.. بخرین.. این خوبی شما را فراموش نمی‌کنند و جلو در بهشت منتظر تان خواهند شد..». روی سوّمین پایه ایستاده بود و داد می‌زد، بالای سر جماعت ایستاده بود و مثل پیامبری که پیامش را به مردم ابلاغ کند صحبت می‌کرد. صدایش بلند می‌شد و بعضی وقتها هم آرام می‌شد، گاهی التماس می‌کرد و بعضی وقتها هم عصبانی می‌شد، گاهگاهی هم سعی می‌کرد دلشان را نرم کند:

«نگاه کنین، برادران... شماها به این پرنده‌گان نگاه کنین، این بچه‌ها به اتکای شما اینهمه پرنده را گرفته‌اند. اگر به شما اتکا نمی‌کردند آیا هیچوقت اینهمه پرنده را می‌گرفتند و باعث مرگ اینهمه پرنده

می شدند؟.. نخیر.. اینها هم انسانند و رحم در دلشان هست.. اینطور نیست؟ به عوض اینکه این پرندگان را بگیرند، می رفتند دزدی می کردند... آدم می کشتند... یکهو عصبانی شد، قیافه اش تو هم رفت. هار و دیوانه شد. مردم ایستاده بودند و با تعجب به او نگاه می کردند، طوری عصبانی شده بود که خودش هم نمی دانست چه می گوید: «عوض این پرندگان، شما... شما را می کشتند». باز به خود آمد. «به شما متکی بودند.. هزار سال است، بچه ها پرنده می گیرند، اونیکه کمی انسانیت داشته باشه می خردشون و آزادشون می کنه..» به آسمان دست بلند کرد، لکه ابر باز بر سر جای خودش باقی بود: «بخیرین، برادران بخیرین... بخیرید، جان من بخیرید، مفت و ارزان، پول یک گنجشک ده لیره میشه شما پنچ لیره بدهید» این قیمت را گران دانست. «بابام دو و نیم لیره... دو و نیم» صدایش خوب بیرون نمی آمد «بخیرین، برادران بخیرین... شماها نگاه کنین چه هوای خوبی است... چه آفتاب خوبی است در این روز دلچسب حیف نیست این پرنده ها توی قفس باشند... ها نظر شما چیست؟» دیگر بیش از این صدایش در نیامد. مثل این بود که با خودش حرف می زند.. حس کرد جمعیت یواش یواش خفه اش می کنند.

«بخیرین، بخیرین، بخیرین برادرها و آزادشون کنین و بهشت را هم برای خودتون پیش خرید کنین..»

ناگاه آمد طرف قفس ها... در قفسی را باز کرد، پرنده بزرگی را به دست گرفت. برگشت سر جای خود، پرنده را میان هر دو کف دستش گرفت. مثل اینکه دعا بخواند لبهایش را می جنباند، آخر سر دست

راستش را بلند کرده، انگشتانش را از روی آن برداشت. پرنده پرواز کرد، رو کرد به طرف اُپرا، از آنجا برگشت به روی بام کونتی‌شال، و از آنجا هم بطرف باغچه تقسیم و رفت بطرف سر شرایتون از آنجا هم بطرف بغاز پائین آمد و از نظرها ناپدید شد. محمود بار دیگر بطرف قفس‌ها برگشت، یک یک پرنندگان را بیرون آورد و گفت: «این طوری، این طوری.»

این طوری، می‌گفت و پرنده را به طرف آسمان رها می‌کرد..

محمود با یأس و ناامیدی داد می‌زد.. «این طوری، این طوری» و پرنده توی دستش را مثل اینکه سنگی را به آسمان پرتاب کند، به آسمان پرت می‌کرد. خسته شده بود نگاهی به جمعیت کرد.. پیشانی‌ش خیس شده بود، زلفهایش به روی پیشانی‌ش افشان شده بود.. «تف، بلا به جانتان، بر خودتان و مردانگیتان.. تف به خودتان، نگاه کنین این هم وضعه که توش هستین.. تف..»

در میان نگاههای تعجب‌آمیز مردم، از پلدها پایین آمد و رفتا تکیه داد به دیوار، سرش را به زیر انداخت، بعد از مدتی سرش را بلند کرد، نگاهی به بچه‌ها کرد، آنها هم تنها مانده بودند.. در این میدان بزرگ «تقسیم» خودشان و قفس‌هاشان تنها مانده بودند، سلیمان باز گردنش دراز شده بود، خیری هم خودش را جمع و جور کرده بود، محمود می‌خواست با هرچه در توان دارد فرار کند و این بچه‌ها را هم در این میدان تنها بگذارد، ولی هر کاری کرد، دلش نیامد، پیش بچه‌ها هم نخواست برود.. در پیش این دو تا بچه شرمنده بود، حس می‌کرد که گناه بزرگی در حقشان کرده است.

ناگاه مرد پیر زهوار در رفته‌ای، که عصایی در دستش بود و بی سبب می‌خندید، به قفس‌ها نزدیک شد... بکھو مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، به سلیمان نزدیک شد و پرسید:

«ها، اینا، پرنده هستند؟!»

سلیمان زود گفت: «بله، پرنده هستند...»

«پرنده... ها، ما هم که بچه بودیم، مثل شما پرنده می‌فروختیم.

چنده؟...»

«میل خودته...»

سلیمان خجالت زده اینطور گفت. یارو که سلیمان را چنین دید.

پانزده لیره بسویش دراز کرد... «سه تا به من بده...»

سلیمان دستش می‌لرزید «چشم عمو جان، همین الان.»

با یکدستش سه تا پرنده از قفس درآورد و به دست او داد. یارو

عصایش را زیر بغلش گرفت و سرش را به سوی آسمان بلند کرد. به

سوی لگه ابر نظر انداخت... دستش را به جلو دراز کرد، یواشکی پرنده‌ها

را آزاد کرد. به آنها نظر انداخت، با همان لبخندی که بر لب داشت یواش

یواش دور شد... سلیمان با عجله بطرف محمود رفت و با خوشحالی

گفت:

«نگاه کن...» این را گفت و پانزده لیره را نشان داد.

«بذار تو جیبت...»

سلیمان گفت: «دِ بیا.»

محمود گفت: «تو بفروشش» سیگاری از جیبش درآورد! آتش زد و

پشت سر هم یکی دو تا پک به سیگار زد: «تو برو من اینجا نشسته‌ام.» عرق پیشانیش را با دست خشک کرد، سلیمان دوان دوان برگشت بطرف قفس‌ها، روی پله‌ها ایستاد، نگاهی به میدان تقسیم کرد، همه چیزها را از نظر گذرانید... آخ چه خوب می‌شد که همه این مردم هر یکی پرنده‌ای می‌خریدند و وردی می‌خواندند و آزادش می‌کردند... به گاری دستی کوفته فروش نگاه کرد از پایین به بالا همه‌اش رنگ آبی به آن زده شده بود و چهار اطرافش با گل‌های سفید زینت شده بود، در وسط گلها، زیر لکه ابر سفیدی استخری در میان قسمت آبی رنگ گاری می‌درخشید. در میان استخر چند تا پرنده شنا می‌کردند. در کنار استخر گل‌های سرخ رنگ دهن باز کرده بودند، یک بوته نی خم شده بود، بوته‌ای که در دنیا بی‌نظیر است، غازها صف بسته بودند، طرف دیگر گاری دستی، یک آهو در حال پرش بود. یک چنین آهویی نه بوده و نه خواهد بود. آهو به مثل لاشخور دو تا بال پیدا کرده بود، گاری دستی به روی دو چرخ کهنه سوار بود، ولی نیکل دور و برش می‌درخشید...

کوفته فروش مرد جوانی بود، عکس دختری را جلو گاری دستی آویزان کرده بود و یک گل زرد بزرگ نیز در کنارش کشیده بود. منقل در توی گاری دستی بود، هر ذغالش به اندازه یک مشت می‌شد. ذغالها مشتعل بودند با شعله‌های قرمز آمیخته به آبی. کوفته فروش مردی متوسط‌القامه بود. سبیل‌هایش پهن و کلفت و چشم‌هایش برآمده بود، یک جا نمی‌ایستاد، می‌آمد و می‌رفت، گوجه‌فرنگی‌ها را با پارچه سفید رنگی پاک می‌کرد، می‌درخشیدند. فلفل‌ها را که روی هم می‌چید

نمی‌پسندید، همشان می‌زد و کنار هم می‌گذاشت، این را هم نمی‌پسندید، بغل هم می‌گذاشت، با کوفته فروشها و واکسیهای دور و بیرش حرف می‌زد، به روی رهگذران می‌خندید...

محوطه با پوست پرتقال و کاغذ پاره و نایلون و ته ماندهٔ سالاد و ته پیاز پوشیده شده بود... نوجوانی سلیمان را به دنیای پرنده‌ها و قفس‌ها باز گردانید...

«نوجوان: شما صاحب این پرنده‌ها هستید؟»

«بله، من صاحبشان هستم..»

«یکی چند؟»

«ده لیره..»

«ها...» خم شد به قفس‌ها نگاه کرد.

نگاهی به پرندگان کرد. در قفس‌های بزرگ را باز کرد، به یک یک پرندگان دست زد و بلند شد.

پنج تا اسکناس پنجاه لیره‌ای به دست سلیمان داد. از کنار مجسمه رفت توی باغچه... سلیمان پنجاه لیره را در دست گرفته بود...

خیری خطاب به او گفت:

«بینداز تو جیبیت...».

وقتی پول را تو جیبش گذاشت، شروع کرد به خندیدن... خندیدنش به درازا کشید.

خیری عصبانی شد «بس کن، چه خبره مثل... پیرها در میان این جمعیت شروع کرده‌ای به خندیدن!».

یک نفر دیگر آمد که یک بالان حمالی به دوشش بود، ریشو بود و از چهره اش غم و غصه می بارید. آمد نزد قفسها، یواشکی مثل اینکه می ترسید که آزاری به آنها برساند:

«بچه ها اینها چی هستند... کی هستند؟».

— «پرنده هستند.»

— «وای چقدر زیاد هستند...».

— «خیلی هستند.»

— «به چه درد می خورند؟»

خیری گفت: «پرواز می کنند.»

سلیمان زود گفت «نگاه کن ده لیره می دی و یکی شان را پرواز می دی.»

«وقتی که خریدی در آسمان رهایش بکن» لکه ابری را نشان داد،
«وقتی که آزادش کردی می رود جلو در بهشت انتظارت را می کشد...»
«میدونم.. اما ده لیره زیاده.»

خیری گفت: «پنج... پنج لیره» سلیمان با خشم به خیری نگاه کرد. یارو به این هم راضی نشد... افتادند به چک و چانه زدن و در آخر با دو لیره و نیم توافق کردند... سه تا خرید و رفت زیر درختی روی یک کاناپه نشست، از پرنده گانی که در دستش بود چشم بر نمی داشت. دستی به سر و رویشان کشید و یک یکشان را بوسید و با آنها حرف زد. اما بچه ها از دور چه می دانستند که او چه می گوید! شاید یارو به ترکی حرف نمی زد. آن قدر طول کشید تا از زیر درخت شروع به آواز خواندن کرد... یک آواز

مشکل، یک آواز دل‌انگیز که به مرثیه شباهت داشت.. آواز سوزناکی بود به آواز خواندن ادامه داد. آوازش به زحمت شنیده می‌شد.. در میان سر و صدای میدان تقسیم مثل آب زلالی بود. موجی از روشنایی و نور به آن میان می‌ریخت... سلیمان گلویش پر از اشک شده بود، بدنش سست شده بود، بر روی پله‌ها بهم پیچ خورده بود، در این هنگام مادرش و گلیم یادش آمده بود... خیری هم خودش را می‌خورد، این طور احساس می‌کرد که تنها در وسط دریایی وسیع گیر افتاده است... محمود در آن طرف تنها نشسته بود و سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد. گاهی به سلیمان نگاه می‌کرد و گاهی به آن چند نفری که حیران ایستاده بودند و به آواز یارو گوش می‌دادند. هرچه در میدان تقسیم بود.. اتومبیل‌ها، آپارتمان‌ها، اتوبوسها و مردم که توی هم می‌لولیدند، مات و مبهوت از سر و صدا افتاده بودند، اینطور احساس می‌شد، که همه به این آواز گوش می‌دهند. یکهو آواز خاموش شد.. یارو بلند شد، یکی از پرنده‌ها را بوسید و یواش توی دستش گرفت. پرنده رم کرد، بعداً پرید و از نظر ناپدید شد. یارو صورت باریکش بیشتر آشکار بود، بعد از پرواز پرنده گیج شد، روی پنجه پا ایستادگویی می‌خواست او هم بدنبال پرنده پرواز کند... به همین نحو دو تا پرنده دیگر را آزاد کرد، هر دو دستش از اینور و آنورش پایین افتادند... «به ولایتان بروید و سلام مرا هم با خودتان ببرید.» زیر لب یواش اینطور گفت.

رویش را برگردانید و رفت. از کنار سلیمان و قفس‌ها رد شد، افتاد

میان اتومبیل‌ها و رو به پله‌های آنور میدان رفت...

چند نفر دیگر هم آمدند، پرنده‌ای خریدند و آزاد کردند، یک زن چادری پرنده‌ها را که دید رنگ و رویش باز شد و گفت:

«برای نوه‌ام نذر کرده‌ام. قولی است که داده‌ام... سه سال میشه چشمم به کسی نخورده که پرنده بفروشه. پرنده فروشی هم تمام شده.» با عجله چند تا پرنده را گذاشت توی یک کیسه و دور شد... صدای بوق زدن اتومبیلها همه را به هراس آورده بود، فهمیده نشد که چطور شلوغی بیشتر شد. سوزن بالا می‌انداختی به زمین نمی‌افتاد... سرو صدا و هار و هور و جنجال و همهمه‌ای بود آنورش ناپیدا...

هارو هور موتورسیکلت، بوق، صدای تکه آهن و حلبی، بوی بنزین و روغن سوخته با هم قاطی شده بودند.

سلیمان باز امیدوار شده بود، منتظر ماند، اما دیگر کسی پرنده نخرید، سلیمان باز شروع کرد:

«آزادشون کنین، ای مردم آزادشون کنین تا جلو در بهشت» همین که می‌رسید به «دروازه بهشت» صدایش خوب در نمی‌آمد، نمی‌توانست خوب ادا کند... «بهشت با یک پرنده... آهای آزادش کنین» داد می‌زد صدایش را بلند کرده بود، نه کسی رویش را به طرف او برمی‌گردانید نه کسی پرنده‌ای می‌خرید. صدایش گرفته شد ولی کسی نیامد. دیوانه و هار شد... یکی دو پله بالاتر رفت، دستش را بطرف جمعیت دراز کرد و تا توانست فحش داد، از میان تمام این جمعیت یکی دو نفر ایستادند و به این بچه نگاه کردند که پشت سر هم فحش می‌داد. آنها هم خیلی نایستادند، و رفتند، سلیمان که این یکی دو نفر را دید، بیشتر به جوش

آمد، ناگاه کسی که شلوار روستائی به پا داشت و کفش‌هایش گلی بود آمد و نزد سلیمان ایستاد: «پسر، چرا به این جماعت فحش می‌دی؟!... نمی‌خرند که نمی‌خرند... مردم که مجبور نیستند تو پرنده بگیری و آنها بخرند و آزادش کنند؟ عجیبه...» مشتش را گره کرد و به سلیمان نزدیک شد... خیری همچون تیر جهید و بطرفش رفت و جلو جوان ایستاد: «برو پسر، برو... برو پی کار خودت، مثل اینکه دلت به حال خودت نمی‌سوزه... ما که...»

جوان دید هرچه بگوید ضرر می‌کند و به راستی تبت بدی دارند، همینقدر در توانش ماند که تفتی به روی زمین بیندازد و برود عقب. سلیمان بدنالش یک تف به روی زمین ریخت... خیری هم یک تف کرد...

سلیمان باز شروع کرد «اگه این پرنده‌ها را از ما نخرین سر همه شونو می‌بریم و می‌خوریمشون...» قفس را در دست گرفت، از پلدها پایین آمد، و راه را بر عابرین بست...

«بخترین این پرنده را آزاد کنین و الا امشب سر از تن همه‌شون جدا می‌کنیم و می‌خوریمشون...»
زبانش را به کامش می‌مالید.
«می‌خوریمشون... آ.. خام خام.»
خیری هم یک قفس در دست گرفت او هم پایین آمد.
«می‌خوریمشون...»

محمود بدو آمد. او هم قفسی را به دست گرفت.

«این پرنده‌های بدبخت را می‌خوریم...»

«نخوریدشون.»

«گر سینه هستند...»

— بگذار به عوض اینکه این پرنده‌ها را شکار کنند، کار دیگری برای

خودشان پیدا کنند.

— برای بچه کار کجا بود؟

— «سیگار بفروشند.»

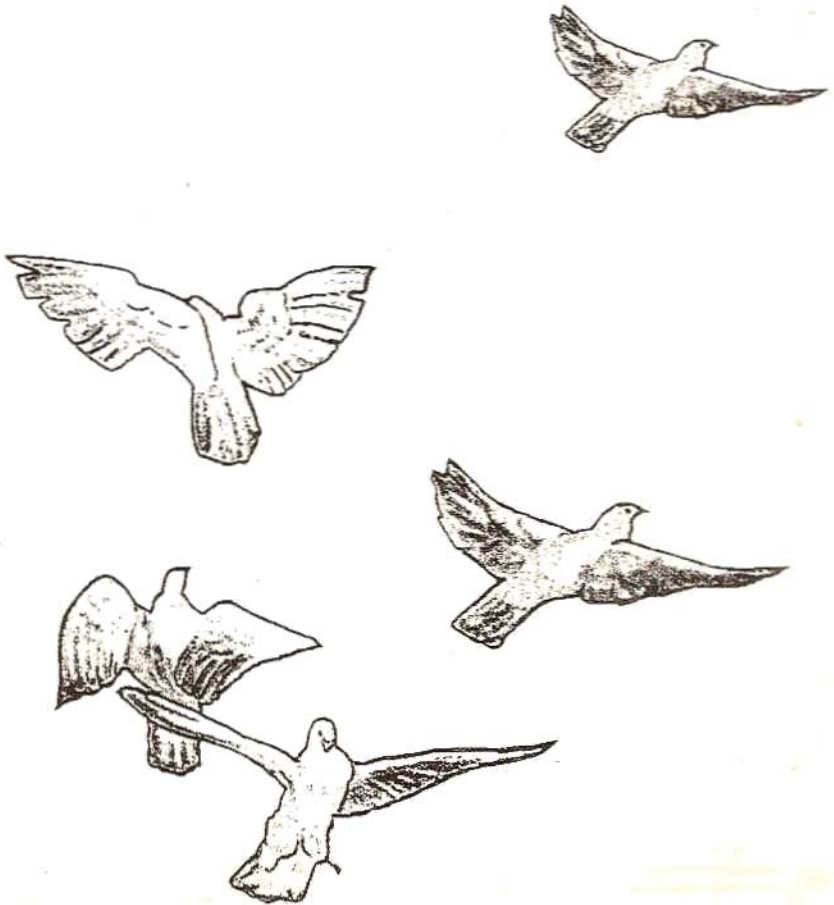
سلیمان بعضی وقتها از ته دل فریاد می‌کشید، بعضی وقتها هم به بخار
برخاسته از ارابهٔ دستی کوفته فروش نگاه می‌کرد. خیری از یک طرف،
سلیمان و محمود از طرف دیگر هرچه به ذهنشان آمد به مردم گفتند...
محمود می‌خواست مردم را حالی کند که این بچه‌ها امشب این پرنندگان
مظلوم را می‌خورند، می‌خواست کاری کند که مردم دلشان به حال
پرنندگان بسوزد. خورشید غروب کرد چراغها روشن شدند، چراغهای
تئون زرد و قرمز و آبی و سبز می‌درخشیدند. تابلوهای بانک‌ها،
فروشگاهها، و نام هتل‌ها روشن و خاموش می‌شدند. رنگارنگی شهر را
فرا گرفته بود. سلیمان از دست و پا افتاد. صدایش در نمی‌آمد. روی یکی
از پله‌های پلکان نشست. خیری هم نزدیک او نشست. محمود
نمی‌توانست بچه‌ها را نگاه کند این همه کوشش و تقلاً بر باد رفت. به
عوض همه اشخاص و به عوض جمعیت این میدان از این دو بچهٔ بدبخت
و بی‌کس و از پرنده‌های کوچک شرم می‌کرد. یواشکی رفت توی

جمعیت. بچه‌ها روی پله‌ها نشسته بودند. سلیمان یکی از بازوهایش را انداخته بود روی یکی از قفس‌ها و سرش را روی شانه راستش خم کرده بود و حیران و ساکت بود. خیری سرش بر روی سینه‌اش خم شده بود و کز کرده بود. هر کدام به اندازه یک مشت بسته شده بودند. پرنده‌ها نیز خسته، از بال و پر زدن و جیک‌جیک کردن افتاده بودند.

میدان تقسیم پُر پُر بود. نور هتل مقابل بر پله‌ها می‌تابید و قفس‌ها و بچه‌ها را سبز می‌نمایاند.

محمود گفت: «من امروز بعد از ظهر می‌روم شکار ماهی، امکان داره تا «جناق قلعه»^۱ هم بروم...»
گفتم: «برو خدا به همراهت، قسمت و نصیب زیاد باشه» خنده تلخی بر لبانش ظاهر شد و گفت:
«قسمت.. وای از دست قسمت... خونه خراب بشی قسمت».





ISBN 964-6404-36-7



۶۰ تومانی

9 789646 404366